



شب‌های سرد کودکی

تزر ازلو

مترجم: علی رضوانی



شب‌های سرد کودکی

شب‌های سرد کودکی

نویسنده:
تَزر ازلو

برگردان :
علی رضوانی

چاپ اول ۱۹۸۰
چاپ سی و پنجم ۲۰۱۸



شب‌های سرد کودکی

نوشته‌ی تَزر اُزلو
۱۹۸۶-۱۹۴۳

برگردان: علی رضوانی

ویراستاری: عاطفه اسدی
طراحی جلد: مهناز بیات
صفحه‌آرایی: مینا خازنی اسکویی

نشر الکترونیک سایه‌ها
سال انتشار: ۱۴۰۱

فهرست مطالب

۸ خانه
۲۱ مدرسه و راه مدرسه
۳۹ کنسرت لئو فرّه
۶۹ دوباره دریای مدیترانه

خانه

پدرم که روزگاری معلم تربیت‌بدنی بود، نی‌لبکش را پنهان کرده. او هر صبح قبل از آنکه پیژامه‌ی راه‌راه خوابش را عوض کند، شروع به نواختن نی‌لبک می‌کند و شیپوروار فریاد می‌زند:

«نازک نارنجی بودی واسه چی اومدی سربازی؟ برپا! برپا!»

بیدار می‌شوم و با سپیده‌دم خودم را در روستای سووم می‌بینم. به این فکر می‌کنم که پدرم چه رابطه‌ای بین پادگان و این خانه می‌تواند پیدا و برقرار کند. این ردخور ندارد که پدرم می‌خواهد در خانه هم نظم پادگانی پیاده کند. اگر وسعش برسد احتمالاً گروهی شیپورنواز را هم جلوی در ردیف خواهد کرد. پدرم و هم‌سن‌وسالان ترک او چه سپاه بزرگ و عشق نظامی تربیت می‌کنند!

الان در تاشرا نیستیم. آن خانه‌های بزرگ چوبی، در میان باغ‌های پر میوه، در شهرهای آرام ماند و آن شهرهای آرام در خاطرات سال‌های پنجاه. زعفران‌های زرد و بنفش شکفته از زیر برف‌های آب‌شده‌ای که می‌چیدیم، آن سروهای بلند آسن تپه، یک رؤیای انتزاعی کودکی. با پاهای نحیف در روزهای روشن تابستانی دوان‌دوان از سربالایی بالا می‌روم؛ به سمت وزش‌های خنک نسیم.

بلواری که از سراجحانه باشی شروع می‌شود، با درختان چنار سر به فلک کشیده در میانش و پیاده‌روی فرابخ تا ادرنه کاپی ادامه پیدا می‌کند. در دو طرف پیاده‌رو، محل تردد تراموای با واگن‌های قرمز و سبز است. در طبقات زیرین ساختمان‌های اطراف بلوار، چندتایی مغازه و یکی دو بانک، و دقیقاً وسطِ وسطِ راه، یک سربالایی پهن و سنگفرش شده است که می‌خورد به چارشامبا، کوچی دوم از سمت چپ در بن‌بستی که می‌پیچد به راست، خانه‌ی ما قرار دارد. اسباب‌کشی ما به این محله‌های سوخته، به پدرم که کودکی خود را در آن گذرانده، احساس نوعی خوشبختی می‌دهد که از درک ما به دور است.

شب‌ها مادرم را که در آغوش می‌گیرم، از سرما و تنهایی نجات پیدا می‌کنم. صبح‌های زمستان در راهی که به مدرسه‌ی خارج از شهر می‌رود، سرهایمان را از فرط کولاک به جلو خم می‌کنیم و راه می‌رویم. دست‌هایم از سرما ترکیده،

خون می‌ریزد. در ایام تابستان تپه‌هایی که برای خشک کردن تاپاله‌هاست از برف سفیدپوشند و از بام خانه‌ها قطعات بزرگ یخ آویزان می‌شود. پدرم خانه‌ای که دلتنگش است را بر زمین‌های باقی‌مانده از آتش‌سوزی می‌سازد. چه موقع پی‌کندن و شن و سیمان آوردن و چه موقع چیدن دیوارهای آجری، همیشه بالای سر کارگران می‌ایستد. ساختمان تمام نشده، در باغچه‌ی کوچک پشت خانه، سه درخت سرو می‌کارد.

برق شهر غروب‌ها وصل و نیمه‌های شب قطع می‌شود. همراه با تابستان دیراز راه رسیده، روشنائی توأم با سکوت، کوچه‌ها را که به نرده‌های طولانی چوبی باغچه‌هاست، فرامی‌گیرد. میانه‌ی روز، خروس‌ها می‌خوانند. در دامنه‌های کوه، گاوها می‌چرند. بعضی روزها اتوبوس‌های بی‌دماغه که از استانبول به آنکارا می‌روند، در محوطه‌ی جلوی برج ساعت می‌ایستند. با دلتنگی، به مسافری، به این انسان‌هایی که به شهرهای بزرگ رفت‌وآمد می‌کنند، خیره می‌شوم. در دل می‌گویم: روزی من هم دنیاها را در دوردست را خواهم شناخت.

پدرم سال‌ها بعد گفت: «پیدا کردم! اسم این آپارتمان باید «جَلَبی» بشه.» این اسم را می‌دهد روی یک مرمر بنویسند و بر سمت راست سردر ورودی آویزان می‌کند. کوچه‌ی روبه‌روی خانه، بیغوله‌ای است از آلونک‌های تک‌اتاقی با خانواده‌های پرجمعیت ساکن در آن‌ها. در ایام تابستان زیر درخت بید بزرگی که در کوچه کاشته‌اند، می‌نشینند. شب‌ها آواز می‌خوانند و دف می‌نوازند و دیگر زندگی ما هم با سروصدای آن‌ها عجین شده.

در طبقه‌ی پایین خانه‌ی چوبی، بابای صاحبخانه که بالای صد سال سن دارد و دندان‌های شیری‌اش دوباره جوانه زده‌اند و مدام با اسب و گاری، راه همیشگی‌اش به سمت روستا را گز می‌کند، کاملاً رنگ‌پریده روی تخت دراز کشیده. زن، که به پنجره‌ی کوچکش پرده‌های سفید آویزان کرده، روی زغال‌هایی که از دل بخاری بیرون کشیده، شیرقهوه می‌جوشانند. از آن قهوه به ما نمی‌دهد. می‌گوید شما بچه هستید. درختان باغچه، آلوی دامسون بار می‌دهند. به ناخن‌های بلند و پاهای بزرگ و لاغر پدر صاحبخانه که از زیر ملافه‌ی سفید بیرون زده، با ترس نگاه می‌کنم.

در خانه شش نفر هستیم. تخت فلزی‌ای که جهیزیه‌ی مادرم است و وسطش حسابی گود رفته را با سووم مشترکاً استفاده می‌کنیم. سووم، درازنکشیده در گودی

تشک به خواب می‌رود. من هم در سرایشی گودال به دنبال خواب می‌گردم و فکر بودونبود آفریدگار را از سر می‌گذرانم. برای همگی مان، تا شبی که به این باور رسیدم که احتمالاً وجود نخواهد داشت، التماسش می‌کردم. اما الان به هرچه که بخواهم می‌اندیشم و دیگر نیازی به التماس نیست.

هر شب سر بر زانوی او می‌گذارم. فردا جدا خواهیم شد. می‌گوید:

«تو رو می‌بوسم.»

«اما من هنوز هیچ پسری رو نبوسیده‌م.»

می‌گوید: «تو از لب بالایی من ببوس، من از لب پایینی تو می‌بوسم.» آنچه گفت را اجرا می‌کنیم. کاشکی رهایمان کنند. بگذارند روی زانوهای او بخوابم. با غرایزمان وجودمان را بشناسیم. یکدیگر را دوست داشته باشیم. کاش بشود در مهری که طبیعت ایجاد کرده و پرورش می‌دهد بزرگ شویم. درست مثل بچه‌ای که در رحم مادر است.

تخت بونی هم در اتاق ما است. بونی روزی پنج وعده نماز می‌خواند. دعاهایی عربی می‌خواند و اگر موقع دعا خواندن عصبانی‌اش کنیم، صدایش را حسابی بالا می‌برد. شب‌ها در خواب حرف می‌زند، بلندبلند می‌گوید: «یا رب! ای خدای من!» در گذر از نود سالگی یا نرسیده به نود سالگی، «الله» بیشترین کلمه‌ای است که استفاده می‌کند.

هیچ وقت در رختخواب خوابم نمی‌برد. همه‌ی صداها و نورهای اطراف را دیده و شنیده‌ام. صدای جیغ‌هایی که از کلینیک‌های پیشرفته‌ی کودکان می‌آمد را حتی در شب‌های آرام بیمارستان‌ها هم می‌شنیدم و نمی‌توانستم بخوابم.

بونی صبح‌ها زود از خواب برمی‌خیزد. خاکستر بخاری را تمیز و بخاری را پر از هیزم می‌کند، کمی چوب آتش‌زنه جلوی آن می‌گذارد، کمی هم گاز می‌ریزد و بخاری را روشن می‌کند. از چوب آتش‌زنه‌ها صدای پت پت بلند می‌شود. نور و گرما در هوای نمناک اتاق، که در گرگ‌ومیش صبح خاکستری شده است، پراکنده می‌شود. دیگر وقت بیرون آمدن از رختخواب است. حتی اگر اتاق آن‌قدرها هم گرم نشده باشد، روز را باید با چسبیدن به بخاری و کمی احساس گرما کردن شروع کرد.

در حمامی سرد، با عجله صورت‌هایمان را با آب یخ می‌شویم و بعد به سرعت به سمت بخاری می‌دویم. لباس‌های تیره‌ی مدرسه هم از دیروز غروب آماده است، ولی سرمای دیشب حسابتی در آن‌ها نفوذ کرده. لباس‌ها را کنار بخاری می‌گذاریم که کمی گرم شوند. لخت که می‌شویم، موهای بدنمان سیخ می‌شوند. بونی، در یک سینی بزرگ نان تست با مربای به می‌آورد.

یک سال بعد از سووم، از تاشرا به استانبول می‌آیم. سووم چیزهای جدیدی که یاد گرفته را به من نشان می‌دهد. در یک توالت کثیف جوهر نمک می‌ریزد و با ذوق می‌گوید: «ببین! الان تروتمیز می‌شه.» و می‌پرسد:
«دیدی؟»

پای یخچال یک بقالی که می‌ایستیم، می‌گوید: «شیر پاستوریزه می‌خوریم.»
می‌پرسم: «اون دیگه چیه؟»
می‌گوید: «فوق‌العاده‌ست... شیری که بدون جوشوندن می‌شه خورد.»
من دوست ندارم، اما او می‌نوشد.

به سینما اطلس می‌آیم. سالنی بزرگ. نام فیلم را هنوز هم به خاطر دارم. بازرس. سووم بلوط بوداده می‌خرد. او به زندگی شهری عادت کرده و واقع‌بینانه، به سرعت خودش را با شرایط وفق می‌دهد. من اما هنوز در خیال آن سکون زیر درختان آلو هستم.

رخت‌آویز پشت در، همیشه پر است از لباس‌های روی‌هم‌تلنبارشده. در کمد لباسی کوچک داخل اتاق، لباس همه‌ی افراد خانه - به‌جز برادر بزرگم - آویزان است و به‌خاطر اینکه عمقش از طول چوب‌رختی‌ها کمتر است، باید همه‌ی چوب‌رختی‌ها را از بغل آویزان کنیم. (کمدی که در اتاق برادر بزرگم قرار دارد به پهنایی است که به راحتی چوب‌رختی‌ها در آن جای می‌گیرند.) کف اتاق فرش است، اما ریل پرده‌ها درست کار نمی‌کند و اصلاً پرده به اندازه‌ای هم نیست که بتواند کل پنجره را بپوشاند. درس‌هایمان را روی میز مطالعه‌ای با دو کشو که پدرم در ولایت سفارش ساختش را داده بود می‌خوانیم. چراغ مطالعه را نیز می‌توانیم در ارتفاع دلخواه تنظیم کنیم. پدرم، روبه‌روی میز مطالعه، نصیحت‌هایش را آویزان می‌کند:

فرزندانم:

۱. نور باید از چپ بیاید.
 ۲. کتاب باید حدود سی تا چهل سانتی متر از چشمتان فاصله داشته باشد.
 ۳. به محض تمام شدن مطالعه، چراغ‌ها باید خاموش شود.
 و غیره...
 با آرزوی اینکه فرزندان خیرداری برای این وطن باشید و به امید موفقیت شما. پدر دوست‌داشتنی و زحمتکش شما. نام. نام خانوادگی. امضا.
 اتاق مجاور، اتاق نشیمن و درعین حال، اتاق خواب پدر و مادرم است. نوترین فرش در اینجا پهن است. یک رختخواب دونفره، چهار مبل راحتی بزرگ برای فضای خالی خرید شده. پرده‌ی آفتابگیر هم به رنگ مبل‌های راحتی گرفته شده و روی آن هم تور آویزان شده و اینکه به خاطر نو بودن، می‌توانند پنجره‌ها را به خوبی بپوشانند. صبح‌ها رختخواب پدر و مادرم جمع شده، در اتاق ما گذاشته می‌شوند و روکش مبل‌ها انداخته می‌شود. (معمولا هر طرف این خانه‌ها، پر است از وسایلی که در گوشه و کنارها تلنبار شده‌اند.)

انگار بین پدر و مادرم هیچ نوع گرما و احساس دوست‌داشتنی وجود ندارد. مادرم با هر رفتارش، نشان می‌دهد که هرگز او را به عنوان مرد دوست ندارد. مثل همه‌ی بچه بورژواها، تنها به خاطر مسئولیت‌ها و تعهدهایشان با هم در ارتباطند. هر صبح و شب. بی هیچ دوست‌داشتنی. تعداد مهمان‌هایی که به خانه‌ی ما رفت‌وآمد می‌کنند، زیاد نیست. کم هم نیست. این‌ها بیشترشان زوج‌هایی «وظیفه‌دوست و عشق وطنشان» هستند. مهمان‌ها در این اتاق پذیرایی می‌شوند. برای پذیرایی ابتدا کولونیا، بعد شکلات و بعد شیرینی با چای و بیسکویت تعارف می‌شود و در ایام عید هم لیکور با شکلات. موضوعات گفتگویشان همه مثل هم است. مدرسه. مأموریت. موفقیت. کل کل با مدیر. موفقیت بچه‌هایشان. دوباره مدرسه. دوباره مأموریت. برادر بزرگم از هفت دولت آزاد است. یک اتاق مخصوص با کتابخانه، کمد لباسی و چراغ‌گازی دارد، که هر زمان دلش بخواهد می‌تواند روشنش کند.

کفش‌هایش را به من می‌دهد که برایش واکس بزنم، ولی اول می‌خواهد گل‌هایش را حسابی تمیز کنم. در مورد کتاب‌هایش که کل دیوار را هم پوشانده، خیلی سختگیر است و دوست ندارد بدون اجازه کتاب‌هایش را برداریم. به هر حال به محض بیرون رفتن برادرم، وارد اتاقش می‌شوم. نمی‌دانم به خاطر اینکه شبیه روزهایی است که گذرانده‌ام یا به دلیل انعکاس احساسات در لحظه‌ی پوچی و یا نه، به این خاطر که همه در موردش حرف می‌زنند من همیشه کتاب «بلوار مه» را برداشته و می‌خوانم. کشتی‌های منتظر. دلتنگی اسکله‌های دوردست. عشاق رؤیایی و دست‌نیافتنی.

در فیلم «مذاکره‌کننده»، پسر در عمارت اشرافی‌ای که در آن مهمان شده، از پله‌های پهن و بزرگ چوبی به بالا می‌دود و به طرف اتاقش می‌رود. در لحظه‌ای که تنها مانده، پنجره‌ها را باز می‌کند. نگاهی به آسمان می‌کند. ماه در میان ابرهاست. واقعاً چه معمایی است این دنیا و روزگار. تهی‌ام. مثل آن نگاهی که پسر به ماه کرد.

آشپزخانه را یک شمعدانی، پذیرایی را هم یک انجیر زینت داده. (آن درخت کوچک را امروز هنوز هم دوستش ندارم. هوای سنگین و تهوع‌آور خانه‌های قشر متوسط، دفتر کارمندان را به خاطر می‌آورد که هیچ‌کاری از پیش نمی‌برند جز ورق زدن روزنامه‌ها و به درودیوار زل‌زدن در دود سیگارهایشان.)

سالن سنگی تاریک. آشپزخانه و اتاق‌ها به اینجا باز می‌شوند. غذایمان را هم اینجا می‌خوریم. برای اینکه مصرف برق بالا نرود، پدرم لامپ‌هایی را انتخاب می‌کند که بین تاریک و روشنی نور دارد و لامپ هر اتاقی که ببخودی روشن باشد، باعث عصبانیت پدرم می‌شود.

جلوی کمد دیواری داخل هال، پدرم قسمتی را دکور آتاتورک می‌چیند. سردیس ستاره طلایی آتاتورک، در کنارش میله‌ای فلزی است که بر آن پرچم سرخ‌رنگ ترکیه با پارچه‌ی ساتن ابریشمی و یک ماه و ستاره‌ی گلدوزی‌شده افراشته شده است. گاه و بیگاه و مخصوصاً در اعیاد ملی، مدام از ما می‌خواهد که همه با هم مارش استقلال ترکیه را بخوانیم و اگر هیچکس شرکت نکند، با صدایی شیپوروار خودش مارش را تا تهش می‌خواند. وقتی هم که رادیو مارش استقلال را پخش کند، خبردار می‌ایستد و از ما هم می‌خواهد بایستیم. ما در مقابلش مقاومت می‌کنیم

و می‌گوییم: «تو خونه خبردار نمی‌ایستن!»

از شنیدن مارش هارپیه و موسیقی‌های محلی سرهات هم هیجانی می‌شود. در روزهای آفتابی، آشپزخانه هر صبح پر از نور می‌شود و از اینجا مسجد فاتح قابل دیدن می‌شود. پشت مسجد، حجم آپارتمان‌هایی دیده می‌شود که بالکن‌هایشان پر است از خرت‌وپرت دورریختنی و فضا پر شده از فریادهایی که از هر پنجره‌شان بلند می‌شود و آهنگ‌هایی از رادیوی هر کدامشان پخش می‌شود و لحظه‌ای برای سکوت نمی‌گذارند.

فکر مرگ به تماشا می‌نشسته. شب و روز به فکر خلاص کردن خودم هستم و برای این کار هیچ دلیل مشخصی نیست. اگر اتفاق افتد که فبه‌المراد، اگر نه هم خیالی نیست. تنها یک اضطراب. یک اضطراب مرا به تجربیدن کشتن خودم سوق می‌دهد.

دیروقت، در یک شب تاریک، برمی‌خیزم. خانه سرد است. مراقبم طوری حرکت کنم تا افراد خانه که به خواب همیشگی فرو رفته‌اند، بیدار نشوند. داروهایی که روزهاست جمع کرده‌ام را یکجا قورت می‌دهم و پشت‌بندش نان و مربا می‌خورم تا استفراغ نکنم. برای اینکه تن مرده‌ام زیبا به نظر برسد، تمام روز را به خودم رسیده‌ام. انگار انسان‌هایی هستند که می‌خواهم با زیبایی یک بدن بی‌جان از آن‌ها انتقام بگیرم. خانه‌ها، مبل‌ها، قالی‌ها، موسیقی‌ها و معلم‌هایی هستند که می‌خواهم مقابلشان بایستم. قوانینی هست که می‌خواهم مقابلشان بایستم. یک جیغ! دنیای کوچکتان ارزانی خودتان باد. یک جیغ! بی‌صدا به تخت خوابم برمی‌گردم. فرصت زیادی نمی‌ماند که به نیستی و مرگ فکر کنم. حالا جلوی چشمانم تصاویر، دشت‌های رنگارنگ را به یاد می‌آورند. چیز ترسناکی نیست. در دشت‌ها می‌دوم. انگار که در یک شهر ساحلی زندگی می‌کنم. تنها، در میان علف‌های خمیده‌شده از نسیم دشت، می‌دوم. لحظاتی دیگر مرگ به سراغم می‌آید.

بیدار می‌شوم و زیر سرم روبالشی کثیفی می‌بینم. چشمم به حروف ک.ر می‌افتد. درجا مفهوم «کلینیک روانپزشکی» در ذهنم نقش می‌بندد. با خود می‌گویم: «فکر کنم نجاتم دادن... کاش نجاتم نمی‌دادن...» و شروع می‌کنم به گریه کردن. بیماری می‌گوید: «تو چه دختر مرتبی هستی!»

به بدنم نگاه می‌کنم. اطرافم پر از پوسیدگی. دختری که در تخت کناری دراز کشیده، شروع به حرف زدن می‌کند.
 : «ببین! از اینجا نترس، برا مدتی اینجا خواهی موند. فعلاً رهاش نمی‌کنن. اینجا خیلی هم جای بدی نیست. من خودم دانشجو هستم. اینجا راحت‌ترم. آدم به اینجا عادت می‌کنه... هم اینکه از کلینیک خوشش میاد... تو هم اینجا بمون و ببین...»
 به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم. فکر اینجا ماندن هم اما خیلی وحشتناک است. صدایم می‌زنند. نکند منتظر بودند که بیدار شوم؟ به بیماران می‌گویم من می‌روم. می‌گویند: «نمی‌تونی که بری! راهی برای بیرون رفتن نیست! می‌گن دیوونه است کسی که فکر کنه می‌تونه از اینجا بره بیرون.»

اما من می‌روم! در راهرو، گروهی از زنان بیمار پشت سرم ایستاده‌اند و بلندبلند می‌گویند: «خیال کرده می‌تونه بره بیرون!»

و واقعاً مرا از آنجا بیرون می‌آورند.

هیچ لحظه‌ای از دو و نیم روزی که در آنجا خوابیده بودم را به یاد نمی‌آورم. در سالن خانه هستیم. گونک هم می‌آید. پدرم به هر دوی ما انجیر تعارف می‌کند. می‌گوید: «وقتی این همه خوراکی خوشمزه وجود داره، انسان چرا باید به فکر مرگ باشه؟» واقعی بودن حرف‌هایش را هنوز هم نمی‌دانم فهمیده‌ام یا نفهمیده‌ام.

دیگر فکر خودکشی رهایم کرده و مثل دیگران منتظر مرگ طبیعی خواهم ماند.
 برادرم می‌گوید: «چرا این کار رو کردی؟»
 می‌گویم: «مراسم دیگ. زوبوک.»

مثل همه‌ی خانه‌های در کوچه‌پس‌کوچه، خانه‌ی ما هم روزهای یکشنبه، شلوغی غیرقابل‌تحملی را شاهد است. در بیشتر موارد، همه‌ی خانواده در خانه جمع هستند. پدرم هیچ‌وقت در روزهای یکشنبه پیژامه‌اش را عوض نمی‌کند. مادرم کل روز را مشغول تصحیح کردن برگه‌های امتحان دانش‌آموزانش است. پدرم بازرس است و

موقعی که در خانه باشد، بیشتر مشغول نوشتن گزارش‌هایش است و بعد از تمام شدنشان هم با صدای بلند آن‌ها را می‌خواند.

حمام روزهای یکشنبه گرم می‌شود. به نوبت دوش می‌گیریم. روزهای سرما، یک لگن بزرگ به اتاقی که در آن بخاری روشن است آورده می‌شود. سرمان را خم می‌کنیم و موهایمان را در آن می‌شویم. بعد در لگن می‌نشینیم و با اندک آبی بدنمان را هم می‌شویم. همه‌ی این کارها را بونی انجام می‌دهد. آب‌های کثیف را در سطل می‌ریزد، آن‌ها را به حمام می‌برد و دوباره آب گرم و تمیز می‌آورد. بونی هیچ‌وقت خسته نمی‌شود. او همیشه مشغول شست‌وشو، تمیز کردن کثیفی‌ها و خاکستر و زغال است. تمام عمرش این کار را می‌کرده. او حتی آتش را هم با دستش می‌گیرد.

دنای او شستن ظرف و لباس، نماز، روزه و چهارشنبه‌بازار است. کسی چیز بیشتری به او تعارف نمی‌کند و او هم بیشتر از این نمی‌خواهد. همراه آخرین آبی که روی سرمان می‌ریزد، به عربی دعای خیر برایمان می‌خواند.

وقتی به او می‌گوییم خدا که وجود ندارد، در واقع او را عصبانی کرده‌ایم. می‌گوید: «بگین توبه، بگین توبه. خواهید سوخت!»

بیشتر مواقع، غروب یکشنبه‌ها دعوا می‌شود. بعضی روزها، دعوا از فامیل‌هایی که در طبقات میانی نشسته‌اند شروع می‌شود. عربده می‌زنند. یکی به گوش دیگری سیلی می‌زند. پیرها برای خواباندن دعوا خود را به آب و آتش می‌زنند؛ و باز بیشتر از همه، بونی برای خواباندن دعوا تلاش می‌کند.

پدرم تا سن شصت و شش سالگی هم با مادرش بونی زندگی می‌کند. او همیشه برای مادرش پسر کوچولو به حساب می‌آید. وقتی با تن عرق‌کرده به خانه می‌آید، مادرش پشتش را خشک می‌کند. اگر سرماخورده باشد، با بتادین مربع‌های کوچکی روی کمرش می‌کشد. اگر سرماخوردگی سنگین بوده باشد، روی کمرش را بادکش می‌کند. اگر برایش اتفاقی رخ داده باشد، او را می‌خواباند، رویش را با چادر می‌پوشاند و روی سرش سرب می‌ریزد.

بونی لباس‌های قدیمی را خیلی دوست دارد و هیچ‌وقت لباس نو نمی‌پوشد. حدود شصت سال است لباس سبزرنگی دارد که در روزهای مهم، آن را از بقچه درآورده و می‌پوشد. چشمانش آبی خاکستری، صورتش کاملاً چروکیده. هفتاد سال

است که با هیچ مردی همبستر نیست. زندگی را دوست دارد و بیشتر از همه چیز، کنجکاو مراسم تدفین خودش است. به من می‌گوید:

«اگه قدرت یک اعلامیه تو روزنامه چاپ کنه، کی می‌دونه چه کسایی به مراسم خواهند اومد؟»

به‌هرحال او الان در کما است. در بخش‌های شلوغ بیمارستان تقسیم، هیچ‌کس به‌اندازه‌ی او پیر نیست. انگار هنوز آگاهی‌اش را کامل از دست نداده. در تلاش برای مردن، همه‌ی زندگی‌اش را مرور می‌کند. دندان‌هایش در لیوان آب بالای سرش است. دهانش شبیه یک چاه کاملاً عمیق. می‌خواهد بگوید این جان به این راحتی از بدنم بیرون نخواهد رفت... تمام تلاشم را می‌کنم که بمیرم... اما ببین! اصلاً هم آسان نیست... می‌بینی! این جان از لب بیرون نمی‌زند و نمی‌رود! غر می‌زند و ناله می‌کند. با دستش اشاره می‌کند و غر می‌زند، انگار می‌خواهد بگوید: «بیرون خواهد زد... بیرون خواهد زد...»



بیرون خیلی گرم است. درحالی‌که کالسکه‌ی بچه‌ی کوچکم را در شیب زیری محوطه‌ی تقسیم هل می‌دهم، آسفالت را می‌بینم که کاملاً نرم شده است. آسمان کاملاً آبی. روشنائی خیره‌کننده‌ای در هواست. با بچه‌ام به مراسم بونی می‌رویم. گوشواره‌های طلای بونی برای سووم و منقل مسی‌اش هم از آن من می‌شود. حوله‌ی بزرگی که برای کفنش حاضر کرده بود را به سووم می‌دهم و حوله‌ی کوچکش را هم برای خودم برمی‌دارم. یک سنتی در خانواده‌ی ما هست و آن اینکه بعد از دفن مرده، هیچ سنگی برایش درست نمی‌کنیم و هرگز بر سر مزارش هم نمی‌رویم. آیا به این خاطر است که مرگ حد مطلق نیست؟

ما سه خواهر و برادر، تمام تلاشمان را می‌کنیم که هرچه‌زودتر به شکلی این خانه را ترک کنیم. انگار در بیرون، در شلوغی زندگی کردن و یا در خانه‌های دیگر، با انسان‌های دیگری زندگی کردن، بیشتر به مذاق ما می‌چسبد. درحالی‌که بونی دوست

دارد همیشه در خانه بماند. در سن زیاد هم هر هفته، سلانه سلانه به چهارشنبه بازار می رود. ترشی می اندازد، برگ ترب می پزد. با چند صد لیر و خرده چیزهایی که دست فروش ها به او می دهند روزگار می گذراند.

گاه و بیگاه با سووم به دیدنش می رویم. در یک روز گرم، پای سجاده نشسته و به کمد پشت سرش تکیه داده.

: «پدرت کجاست؟»

– «سفر.»

: «چرا نمیاد؟»

– «میاد.»

: «دیگه کی بیاد؟ من مُردم...»

تلاش می کند دیگر در این دنیا نبودنش، پایان زندگی اش، از دنیای دیگری صحبت کردنش را به ما بقبولاند.

سووم می گوید: «تو خوبی، هیچ چیزت نیست.»

مدتی بعد، او را در خانه ای سرد و نمناک، با بوی کپک، کهنگی، پر از خاطرات قدیمی و پله های تاریکش می گذارند. به زندگی دیگری رفتن چه خوشبختی بزرگی است.

تابوت بونی را در چاله ای که کنده شده بود گذاشتند. زور می زنم که گریه کنم، اما نمی شود. مرگ او فراتر از سوگواری است.

قبرستان را گرمای تیر ماه احاطه کرده. مسیر جلوی قبرستان، از دره ی زاغه نشینان روبه پایین تا خلیج ادامه دارد. کالسکه ی بچه ام را هل می دهم و از قبرستان بیرون می زنم. در گوشه کنار این مسیر سنگ فرش شده، خانواده های کارگر را می بینم که در آلونک های اطراف چپیده اند. قدم می زنم به سمت آپارتمان های زشت روبه رشد و تودرتویی که پیش رویم است.

روزهای یکشنبه، همین روزها، موقع گذشتن از میان کوچه ها، اگر پدران خانواده با پیژامه به چشمم بخورند، اگر در زمستان، در روزهای تیره و بارانی، دودکش های گرفته ی بخاری به چشمم بخورد، اگر پنجره ی خانه ها بخار گرفته باشد، اگر لباس های

آویزان در اتاق‌ها ببینم، اگر ابرها نزدیک سفال خیس شیروانی‌ها باشد، اگر نم‌نم باران
بزند، اگر از رادیوها گزارش فوتبال پخش بشود، اگر صدای جروب‌بخت آدم‌ها تا دل
کوچه پیچیده باشد، رفتن، رفتن، رفتن، رفتن، رفتن... همیشه دلم می‌خواهد بروم.

مدرسه و راه مدرسه

در ایام زمستان، بیشترین برف در حیاط سیمانی مدرسه‌ی ما می‌بارد. خیابان بانک‌ها از محدوده‌ی کاراکوی به سمت کوله دیبی به‌همراه سربالایی تند با ساختمان‌های برافراشته‌ی قهوه‌ای تیره در دو طرفش که ویژگی‌های معماری‌شان یادآور کوچه‌های قدیمی و تاریک شهرهای میانه‌ی اروپاست، شروع می‌شود. هوای نسیمگون شهر و آفتابی اگر بود، دیگر از میان رفته. سایه‌ها به شکل غریبی تیره شده‌اند. مغازه‌هایی با اسامی بیگانه، بانک‌های خارجی، نمایش دستگاه‌های خریداری شده از کشورهای خارجی در ویتترین‌های شیشه‌ای، کوچه‌های تنگ و شیبدار متصل به خیابان، بعد سراسیمگی‌های کشیده‌شده از سمت کوله دیبی تا به سمت شیشخانه و به سمت تونل -به‌خصوص در آن سال‌ها- هیچ عنصر وطنی را در خود جای نداده‌اند. در خیابان بانک‌ها که پیش برویم، سمت راست پله‌های خمیده‌ی خاکستری‌رنگی پنهان شده که راه به ابتدای کوچه‌ی کارتچنار دارد. در اینجا مدرسه، کلیسا و کمی جلوتر ساختمان‌های بزرگ و قدیمی بیمارستان هم یک بار دیگر جلوی آفتاب را می‌گیرند، و سایه‌ها را دوبرابر تیره می‌کنند. این ساختمان‌ها با راهروهایی تنگ شبیه به پناهگاه‌ها و پله‌های مخفی، به هم وصل شده‌اند. دبیرستان پسرانه‌ی کشیش‌ها، دبیرستان دخترانه‌ی راهبه‌ها، شروع آیین‌های دینی کلیساها در گرگ‌ومیش، آن حال و هوای اروپای میانه‌ای را تا قرون وسطی به عقب می‌راند.

جلوی در آهنی مدرسه، راهبه‌ای چاق لباس‌هایمان را کنترل می‌کند. خوب بررسی می‌کند که نکند غیر از لاجورد و سفید، رنگ دیگری پوشیده باشیم. بعد از این بازرسی، با بالا رفتن از پله‌های تنگ، به محض ورود به ساختمان مدرسه از در شیشه‌ای سمت چپ، با گرگ‌ومیش روبه‌رو می‌شویم.

اگر زود به مدرسه رسیده باشیم، از کلیسا آیین‌های راهبه‌ها به گوش می‌رسد. موسیقی ارگ و گروه کر. وحشت ما را می‌گیرد. کمی بعد آن‌ها در حال تسبیح انداختن، بی‌آنکه به صورت کسی نگاه کنند، با لباس‌هایشان که مثل ابرهای سیاهی که در رنگ‌باختگی صبح بر زمین بال‌بال می‌زنند و می‌سرنند، با سرعت از جلوی ما به بالای پله‌ها می‌روند و در تاریکی صومعه که یادآور پرتگاهی عمیق‌تر از خودشان است، فرو می‌روند تا موقع کلاس درس. به محض وارد شدن به اتاق‌هایشان، درها را قفل می‌کنند. اگر چیزی نیاز داشته باشیم در می‌زنیم. در به‌اندازه‌ای که بینی و دهانشان پیدا شود باز می‌شود و بدون اینکه یک قدم اجازه‌ی ورود داشته باشیم،

خواستمان را اجابت می‌کنند و بلافاصله در را روی ما می‌بندند. آرزوی دیدن چیزی از اتاق تاریک زندگی‌شان بی‌فایده است.

در کلاس‌ها ضعیف‌ترین لامپ‌ها روشن است. در آن دوران کودکی، بزرگ‌ترین کنجکاو ما موهای پنهان‌شده زیر مقنعه‌های لاجورد این زنان رنگ‌وروپریده بود. شایعه‌هایی بود که موهایشان را کوتاه کرده‌اند و کف سرشان یک خاچ تراشیده‌اند. باید تصویر عجیب و خارق‌العاده‌ای باشد. دلمان می‌خواهد یک‌به‌یک روسری‌هایشان را بکشیم، خاچ‌های تراشیده‌شده را ببینیم و دلیل راهبه شدنشان را بفهمیم و بدانیم. در هر حال این خواسته‌ی ما سال‌های سال طول می‌کشد. هیچ واقعیتی را نمی‌فهمیم. تنها یک پاسخ برای سؤال‌هایی که در طول نه سال داشتیم را گرفتیم:

«چون خدا را از همه چیز بیشتر دوست داشتم راهبه شدم. یکی شدن با خدا زیباترین و مقدس‌ترین نعمتی‌ست که به زمین داده شده.»

راهبه‌ها هر کدامشان دیوانگی خاص خودشان را دارند. بین آن‌ها هیچ دوستی‌ای نیست که بشود به چشم دید بلکه برعکس، آن‌ها حتی نمی‌توانند همدیگر را تحمل کنند. تنها اینکه تقسیم کار کرده‌اند. راهبه‌هایی که سر کلاس نمی‌روند، کارهایی مثل تمیزکاری توالت‌ها، فروش خوراکی در زمان‌های استراحت و مراقبت از کلاس‌های ابتدایی بچه‌های خارجی را برعهده گرفته‌اند.

در تاشرا روزهای برفی را با سورتمه به مدرسه رفتن، کیف دیگری دارد. آفتاب، توده‌برف‌های انباشته روی درختان را روشن می‌کند. بچه‌ها سورتمه‌ی مرا هل می‌دهند. هیچ به خاطر نمی‌آورم بخاری‌زغالی گرما داشت یا نداشت. معلم لابه‌لای موهایمان دنبال شپش می‌گردد. دانش‌آموزانی که شپش دارند را کتک می‌زند. بر اثر بیماری غریبی، ناخن انگشت‌های کلفت معلم پیر، باد کرده است.

یک حیاط سنگی کوچک که بین ساختمان‌ها قرار دارد، تنها راهی است که می‌توانیم به محوطه‌ی باز وارد شویم. در اینجا یک یا دو درخت هم هست. دیوارهای بلند سنگی حیاط را صندلی‌های چوبی احاطه کرده‌اند. یک راهروی باریک از حیاط به دبیرستان پسرانه می‌رود. در زمان‌های استراحت، ورود یک پسر از اینجا غیرطبیعی‌ترین اتفاق است و در آن لحظه، همه‌ی دخترها می‌خندند و گوش به گوش، چیزهایی زمزمه می‌شود؛ انگار که هر کس تصور همبستر شدن با آن مرد را می‌کند. سه سال تمام است که تنها یک راهبه زبان آلمانی را درس می‌دهد. به سرعت

و با کمی تأخیر وارد کلاس می‌شود. بر صورتش لکه‌های آفتاب‌سوختگی. دماغ نوک کلاغی‌اش را بالا می‌کشد، تکانی به شانه‌هایش می‌دهد، از یک طرف آستینش را بالا می‌زند و از طرفی دیگر باسنش را به حالت نشستن به عقب هل می‌دهد. جلوی تخته‌سیاه که می‌رود، غبغبش را باد کرده، گردن به عقب می‌کشد و سرش را مثل فرماندهی که از گروهانی بازدید می‌کند، بالا می‌گیرد. ما هم همین حرکات را تکرار می‌کنیم. به ما سلام می‌دهد:

«خداوند یاورتان باشد، بچه‌های عزیز!»

پاسخ می‌دهیم:

«خداوند یاورمان باشد، خواهر عزیز!»

می‌گوید:

«هرچه که بشوم، می‌خواهم بی‌نقص باشم!»

و فریاد می‌زنیم:

«هرچه که بشوم، می‌خواهم بی‌نقص باشم!»

می‌گوید:

«به بررسی حرف O خواهیم پرداخت!»

کلاس‌مان که متشکل از چهل و پنج دانش‌آموز رنگ‌پریده با لباس‌های سیاه است، گفته‌های راهبه را فریاد می‌زنند:

«هر صبح ناملایمتی‌ها شروع می‌شود!»

– «هر صبح ناملایمتی‌ها شروع می‌شود!»

: «دیر یا زود، همیشه ناملایمتی‌ها!»

– «دیر یا زود، همیشه ناملایمتی‌ها!»

: «حتی اگر روز با ناملایمتی‌ها شروع شود!»

– «حتی اگر روز با ناملایمتی‌ها شروع شود!»

: «رها کنیم ناملایمتی‌ها را آفریدگارم!»

– «رها کنیم ناملایمتی‌ها را آفریدگارم!»

: «آفریدگار هم امروز و هم فردا بال‌هایش را برای ما گشوده!»

- «آفریدگار هم امروز و هم فردا بال‌هایش را برای ما گشوده!»
: «چرا که ما را دوست دارد!»
- «چرا که ما را دوست دارد!»
: «بنشینید!»
- «هائلور عزیز را نمی‌خوانیم؟»
: «برپا! هائلور عزیز را می‌خوانیم!»
- «هائلور عزیز!»
: «هائلور عزیز!»
- «کودک بشاش یکشنبه!»
: «کودک بشاش یکشنبه!»
- «تو روز یکشنبه به دنیا آمدی!»
: «تو روز یکشنبه به دنیا آمدی!»
- «فرزند مبارک گل‌ها!»
: «فرزند مبارک گل‌ها!»

این ابیات را خودش نوشته است. تقریباً در نوشتار آلمانی همه‌ی این کلمات، حرف **O** تکرار می‌شود. این حرف را عمداً خیلی کشیده ادا می‌کند. تلاش می‌کنیم دهانمان به حرف **O** در زبان آلمانی عادت کند. بلافاصله در ادامه، سراغ گفته‌ی هر روزه‌اش می‌رود و آن، مرگ نیچه است. اینکه خداوند به خاطر اینکه نیچه او را انکار کرده است، عذابش داده و مردن نیچه در اوج دیوانگی را شرح می‌دهد؛ اینکه نیچه از سنگ توال، کثافت خودش را برداشته و خورده و در لحظه‌ی آخر فریاد زده (خودش هم فریاد می‌زند و مثل بازیگری روی صحنه بازی می‌کند):

«راهب‌ای نزد من آورید! اما دیگر دیر شده بود و خداوند او را به درگاهش راه نداد، خداوند او را عذاب داد.»

هر روز بعد از این درس‌هایی که یک زنگ کامل طول می‌کشد، سراغ شعرهای گوته می‌رود:

«در تمام قله‌ها سکوت،

حتی یک درخت هم نفس نمی‌کشد،
پرنندگان در جنگل ساکتند،
کمی منتظر باش،
به زودی تو نیز در سکوت دفن می‌شوی»

: «خب، در اینجا «در سکوت دفن شدن» معنایش چیه؟»
- «مرگ، خواهر عزیز.»

: «بله، مرگ. دیدار انسان با آفریدگارش. آن لحظه‌ی مقدس. رسیدن به آفریدگار،
مقدس‌ترین لحظه. مرگ، تنها لحظه‌ی واقعی وجود... یکی شدن با آفریدگار.»

در حیاط باران می‌بارد. از پنجره‌ی کلاس که به بیرون نگاه کنی، دیوار بتنی،
نیمکت‌های چوبی قهوه‌ای تیره و بخشی از قطرات باران قابل مشاهده است.
کلاس اول دبستان هستم. مرگ استالین را شبیه به یک عید بزرگ جشن می‌گیرند.
روی نقشه‌ها بازی می‌کنیم. روی جماهیر شوروی، سنگ مزار استالین را علم می‌کنیم.
آیزنهاور یک فرشته است. رییس‌جمهور که شد، دست به دست هم می‌دهیم و بالا
و پایین می‌پریم. می‌گوییم:
«برادر آمریکا! برادر آمریکا!»

راهبه‌ها روزهای جمعه گوشت قرمز نمی‌خورند، به همین دلیل از آشپزخانه بوی
ماهی سرخ‌شده در حیاط می‌پیچد.
در محله‌های کوچک بورژوازی، به لباس مدرسه‌های ما نگاه می‌کنند و
به‌خاطر اینکه در مدرسه‌ی خارجی‌ها درس می‌خوانیم، کسانی مراقب ما هستند.
کیف‌های سنگین‌مان روی شانه‌هایمان. با گونک به سمت بلوار فاتح که هنوز درختان
چنار کهنسال آن بریده نشده، می‌رویم.
می‌گوید: «آهان، ما تو همین کوچه می‌شینیم.»
می‌گوییم: «دو ایستگاه اون‌طرف‌تر هم خونه‌ی ماست.»
گونک اولین بار است که به خانه‌ی ما می‌آید. در صحبت کوتاهی، متوجه
می‌شویم که هر دوی ما از خانواده‌هایی با سطح طبقاتی یکسان هستیم. راه زاغه‌نشینان

بسته شده و گونک اولین دوستی است که بی آنکه خجالت بکشم، او را به خانه مان در بن بست آورده ام. خانه‌ی ما برایش عجیب و غریب نیست؛ حتی برعکس، اذعان می‌کند که خانه‌ی ما خیلی هم بزرگ و راحت به نظرش آمده. گونک بچه‌ای تیزبین با موهای لخت سیاه، رنگ پریده، لاغر و با احساس است. می‌پرسد:

«زولا رو خوندی؟»

به سرعت چند تایی از داستان‌های پراز رنج زولا را برایش می‌خوانم و بعد از آن، با گونک غرق در رمان‌ها و شخصیت‌های داستایوفسکی می‌شویم؛ روایت دلیل دائم‌الخمر شدن پدر مست گروشنکا به گریه‌ام می‌اندازد. چقدر این رمان‌ها با زندگی ما همخوانی دارند.

صبح‌ها ساعت هفت، به گونک که سر می‌زنم هوا در حال روشن شدن است. چراغ کوچه‌ها خاموش می‌شود. پنج یا ده دقیقه در راهروهای سنگی سرگرم هستیم تا پدر و مادرش هم برای رفتن به مدرسه‌هایی که در آن درس می‌دهند، آماده شوند. مادرش معلمی است شیفته‌ی مدرسه، دانش‌آموزان، موفقیت و به‌ویژه وطنش. هر صبح، به وظایفی که وطن از ما انتظار دارد اشاره می‌کند. پدر گونک انسان راحت‌تری است. اوقات بیکاری را با دوستانش در نشستن و بازی کردن در قهوه‌خانه می‌گذراند. دنیا را به سخره می‌گیرد و سیگار پشت سیگار. همه‌ی افراد خانواده‌ی گونک و خانواده‌ی ما - به جز بونی - به مدرسه می‌روند. هیچ‌کدام در جاهایی مثل کارخانه، کارگاه، دفتر یا مغازه کار نمی‌کنند. به همین دلیل، همه‌ی زندگی ما با مدرسه گره خورده. به یک مرکز آموزش.

سال‌ها بعد، در هوای نمناک استانبول، در تاریکی دم صبح با دیدن بچه‌های نحیف پوشیده در لباس فرم‌های سیاه که با شعرهای وطن پرستانه - که من هنوز نتوانسته‌ام آن‌ها را از ذهنم پاک کنم - در حافظه‌شان به مدرسه می‌روند، جمله‌ی «هنوز، همان اشتباهات همیشگی» را در ذهن زمزمه می‌کنم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. پراکندن ابرها را، در دست گرفتن خورشید را، با بچه‌ها در تپه‌ها دویدن را، درخت‌ها را، باد را، آفتاب را، باران را، انسان‌ها را، با آن‌ها زندگی کردن را می‌خواهم.

تراموها هنوز کار می‌کنند. در واگن‌های سبز رنگ خط بشیکتاش - فاتح،

کیپ تاکیپ آدم چپیده است.

در سالن سنگی خانه‌ی گونک نشستیم. اینجا یک کاناپه، و جلوی یک میز عسلی چوبی و جلوی پنجره هم یک کنسول است که رادیویی بر آن گذاشته شده. گهگداری فریاد آریاهای اپرا از اتاق برادر بزرگش به گوش می‌رسد. غروب است و هنوز بیدار نشده. بعد از مدتی، با پیژامه‌ی راه‌راهش از اتاق بیرون می‌آید، انگار که ما دو تا را ندیده است. در آشپزخانه سرپایی صبحانه می‌خورد. سکوت می‌کنیم. از اتاقش دود سیگار دلچسبی می‌آید. کمی بعد لباسش را عوض می‌کند. پول توجیبی‌ای که مادرش لای کتاب گذاشته و اگر زمستان باشد پالتوی بژش را برمی‌دارد و بدون اینکه کلامی بگوید، از خانه خارج می‌شود.

می‌گویم: «اصلاً حرف نمی‌زنه؟»

گونک می‌گوید: «به‌ندرت حرف می‌زنه.»

بعد از مدتی، در مورد افسردگی برادرانمان صحبت می‌کنیم؛ در مورد فشاری که آن‌ها با افسردگی‌هایشان به خانواده وارد می‌کنند و اینکه در بین خودشان شاد و پر حرف هستند. اتاق برادر بزرگ گونک، کوچک و پر از کتاب است. گونک با پدر و مادرش در یک اتاق می‌خوابد. خواهر بزرگش هم در اتاق مهمان می‌خوابد. خانه‌ی گونک هیچ کمد لباسی وجود ندارد. همه چیز پشت در اتاق‌ها آویزان است. در آن ایام پاییز و زمستان و بهار و تابستان‌ها، هنوز کودک هستیم. درونمان به جای شادی کودکانه، یک نارضایتی غریبی وجود دارد، یک مشکل. مشکل معلم بودن پدر و مادر، خانه‌های تنگ محله‌های مسلمان‌نشین، فضای کاتولیک کلیسای مدرسه، رفتار راهبه‌هایی که با اندیشه‌هایمان سر ناسازگاری گذاشته و ما را دیوانه می‌پندارند، دیگر معلم‌ها، یادگیری‌ها، نبود جریانی که ذهن‌های ما را جهت دهد، و انتظار می‌رود تمام مشکلاتی که پیش‌روی‌مان است را درک کنیم. اما لازم است که اکنون زندگی را درک کرد و فهمید. درحالی‌که مانند یک عنصر بیگانه که درک و زیستنش به سال‌های آینده پرتاب شده، پیش‌روی ما آورده می‌شود. مانند کوهی زمینی که سر کلاس جغرافیا آورده می‌شود. هیچ‌کس از اینکه فصل‌ها، روزها و شب‌هایی که در آن زندگی کرده‌ایم، خود زندگی هستند، حرفی نمی‌زند. مدام ما

برای درس‌های همیشه مشخصی آماده می‌شویم. اما برای چه چیزی؟ به‌هرحال، من الان در آن آینده‌ای زندگی می‌کنم که به آن سوق داده می‌شدم. دیگر هیچ‌کس من را برای هیچ‌چیز آماده نمی‌کند. صبح‌ها به ساحل گلوگاه آنا تولی که تحت‌الشعاع نور خورشید قرار گرفته، به ماهی‌گیران ماهی فروش ریش‌دار با چکمه‌های لاستیکی و پلاستیک‌به‌دست در ته عمارت‌ها، به ماشین‌های جدید و بزرگ، به خیابان‌ها، به انسان‌ها، به شلوغی‌ها، به آدم‌مستی که زیر پل می‌آید و عربده می‌کشد، به هم‌پاله‌ای‌هایش که او را -برای اینکه نیفتد- گرفته‌اند، به کسانی که به سمت تونل سوار می‌شوند، به انسان‌های آراسته‌ای که با گل‌ها و لباس‌های رنگی به سمت اداره‌ی ثبت ازدواج می‌دوند، به پوسته‌های نصب‌شده به دیوارها، به آبجوخانه‌هایی که هر روز یکی جدید افتتاح می‌شود، به صف مسافری در ایستگاه مینی‌بوس، به کارگرهای مهاجم، به سربازانی که گردان‌گردان منتظر برکه‌ی تقسیم‌شان هستند، به تفنگدار جوان دم بانک، با چشمان خودم نگاه می‌کنم. واقعا دیگر چه می‌خواهم؟

در خشم بزرگ می‌شویم. ما با احساس خشم نسبت به محله‌ای که در آن هستیم، نسبت به کوچه، به اتاق‌ها، به لوازم، به تشک‌های پنبه‌ای گودرفته و کهنه‌ای که در ایام زمستان به سختی ما را گرم کرد، بزرگ می‌شویم. زندگی فقط در کوچه‌هاست. حرکت در کوچه‌هاست. چیز زیبا، چیز واقعی، انسان‌های شهر، شلوغی و دنیای بیرون، زمزمه‌های دنیای بیرون که به گوش انسان می‌رسد، زمزمه‌ای که از کشورها عبور می‌کند و از اقیانوسی از غرب، به اقیانوس دیگری در شرق می‌رسد.

روابط جنسی‌ام با سووم و عموزاده‌هایم، تا اواخر کودکی مان ادامه می‌یابد. هزار ترفند می‌زنیم که بتوانیم با هم تنها باشیم. بعدش عریان می‌شویم و روی هم می‌افتیم. تمام بدن عموزاده‌ام با اندام جنسی برجسته و بی‌مویش و مالش آلت‌هایمان روی هم و رسیدن به اوج را، سال‌هاست نمی‌توانم فراموش کنم. عشق‌بازی‌هایمان کاملا طبیعی است. به‌محض اینکه به اوج رسیده و تخلیه می‌شویم، کمی خجالت می‌کشیم ولی طوری رفتار می‌کنیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

همگی به این فکر می‌کنیم که حس ارضا شدن با یک مرد، باید خیلی متفاوت باشد و آن را دست‌نیافتنی می‌دانیم. در اصل مشکلاتمان، اشتیاق به این احساس

ممنوعه‌ی نهفته است.

با رشد کردن موهای بدنمان، این عشق‌بازی‌ها خودبه‌خود تمام می‌شود. دیگر راهی به‌جز بازی با خود برای ارضا شدن وجود ندارد که این هم انسان را به یک تنهایی می‌کشاند. آموختن و چشیدن طعم عشق‌بازی را مشروط به بدن خودمان می‌کنیم. بیگانگی ما با بدن مردان، با اندام‌های مردانه، رفته‌رفته بزرگ‌تر می‌شود. سال‌ها تلاش لازم است تا به‌خاطر اشتیاق به آلت مردانه، به یک مرد عادت کنی. جوراب‌های ساق‌کوتاهمان را درمی‌آوریم. جوراب نایلونی می‌پوشیم. روزهای شنبه در سینمای جدید سراجحانه، دو فیلم آمریکایی تماشا می‌کنیم. این تفریحی بود که تمام هفته انتظارش را می‌کشیدیم. گریس کلی چه دنیای زیبایی دارد. لباس مجلسی‌های پف‌دار و صورتی، معشوقه‌هایی که با ماشین‌های اسپرت برای رسیدن به او از یکدیگر سبقت می‌گیرند، غذاهای مفصلی که در قلعه‌های جنوب فرانسه برای شام سرو می‌شوند... زندگی‌ای کاملاً متفاوت از بلوارهای تاریک و کوچه‌های آشغال‌گرفته‌ی ما. این یک دنیای خیالی است. درحالی که دنیایی که به ما نزدیک است را از ادبیات روس شناختیم. دنیاها را از فقر و تلخی‌ها.

در هوای گرمی که با شروع بهار می‌وزد، به پیاده‌روی‌های طولانی می‌روم. بعضی روزها گونک همراهی‌ام نمی‌کند. برچیدن ریل‌های تراموا و قطع درختان بلوار شروع شده و جاده‌ها عریض‌تر خواهند شد. از چاله‌های پر از گرد و خاک و گل می‌گذرم. از پارک حوضی هنوز تخریب‌نشده‌ی سراجحانه پایین می‌روم، به سمت آکسارای قدم می‌زنم. آپارتمان‌های افراشته در چپ بلوار را دوست دارم. (شوری برای نشستن در بلواری عریض در وجودم است. نبودن هیچ راهی مقابل خانه‌مان غمگینم می‌کند. به کسانی که می‌توانند در بلوار بنشینند حسودی‌ام می‌شود. در حال‌وهوای الان اما به هیچ‌کس، هیچ بلوار و هیچ خانه‌ای حسادت نمی‌کنم. هر جایی می‌توانم بمانم، اما حتی یک شب هم نمی‌توانم در آن خانه‌ای که جلوی‌اش را زاغه‌نشین‌ها بسته‌اند بگذرانم. هیچ فکر کرده‌اید؟ آیا واقعاً ممکن است انسانی مرده را یک بار دیگر ببینید؟ می‌توانید به یک مدرسه‌ی مرده بروید؟ می‌توانید در خانه‌ای مرده بخوابید؟ آن سال‌ها مرده‌اند. آن‌ها باعث شدند آن سال‌ها را گونه‌ای زندگی کنیم که باعث نابودی‌مان شوند.)

در بینی کاپی هنوز چند چای خانه هست. ساحل پر است از سنگ‌های شنی. از زیر خط قطار که عبور کنی، انبارهای هیزم در امتداد ساحل ردیف شده است. در جایی نزدیک به دریا، روی سنگ‌ها می‌نشینم. یک دل سیر به آبی خاکستری دریای مرمره که در جلویم پهن شده می‌نگرم. به تکانه‌های درونم گوش می‌کنم. می‌خواهم چیزهایی را کشف کنم، به جایی بدوم، می‌خواهم دنیا را بفهمم. حس می‌کنم دنیا بیشتر از آن زندگی تحمیلی‌ای است که به ما یاد داده شده. درحالی‌که در آن سال‌ها، هیچ پدیده‌ای نیست که راه‌حلی واقعی برای این نگرانی‌ها بیاورد. یک ایستادگی در برابر حکومت شروع شده. از سرقت، از اعمال ضددموکراتیک صحبت می‌شود؛ اما تنها موضوع فراگیر شده، اگزستانسیالیسم است. اگزستانسیالیسم سازگار با فضای آبی خاکستری دریای مرمره.

از زیر ایستگاه قطار، از کنار انبارهای هیزم رد می‌شوم. گل‌های جمع‌شده زیر کفش، به وزن قدم‌هایم می‌افزیند. نمی‌خواهم به خانه برگردم. نزدیک غروب را می‌خواهم یک جایی در سروصدای شهر باشم. اما آسمان که رو به تاریکی می‌رود، مجبورم به نورهای ضعیف، به هوای گرفته و متشنج خانه برگردم.

شنبه‌ها مینی‌ژوپ‌های پفی می‌پوشیم، به محله‌های نوساز شهر می‌رویم و برای محلی‌های پولدارتر می‌رقصیم. همین جاها سر میزهای کوچک می‌نشینیم و مشروب می‌نوشیم. از گروه ارکسترها یا صفحه‌های گرامافون، موسیقی‌های مد روز نواخته و شنیده می‌شود. ترانه‌های رمانتیک ایتالیایی را خیلی دوست داریم. یادآور حال‌وهوای حلبی عروسی‌های تاشرا است، اما در آن ترانه‌ها هوای غریبی نهفته است. آخر هفته‌ها گونک همراه ما نیست. او با آهنگ‌های "La luna es o es" نمی‌رقصد و ترجیح می‌دهد آخر هفته‌هایش را در دنیای داستایوفسکی، تورگنیف و چخوف سر کند.

به هر حال دیگر ما معشوقه‌هایی داریم جوان، با شلوار و کفش‌های شیک. معشوقه‌هایی که ریش‌های تازه‌درآمده را سه‌تیغ می‌کنند، عطر به خودشان می‌زنند و ژاکت‌های اروپایی می‌پوشند. آن‌ها نه در گل‌ولای، که در جاهایی مثل شیشلی، نیشانتاش و توپ آقاجی در آپارتمان‌های بزرگ و باشکوه مناطق پولدارنشین زندگی می‌کنند. روزهای شنبه - که برای یک هفته‌ی ما کافی است - با آن‌ها در هیجان‌ات سیری‌ناپذیر زندگی می‌کنیم. انتظار. حسادت. هیجان. بلند شدن برای اولین رقص.

لذت بغل کردن. طعم بوسه‌هایی ناگهانی. ما در یک دنیای مشترک با این مردها نیستیم. آنچه به آن‌ها خوشبختی می‌دهد ماشین، خانه، موزیک، قایق موتوری، گذران عصرهای تابستان در کلوب‌های مخصوص، مهمانی‌هایی که زیر درخت‌های بزرگ در باغ‌ها برگزار می‌شود، و نشاط موقتی است که در وجودشان است. جوانی.

الان با یکی از آن‌ها زیر سقف بلند هتل پرا پالاس روی مبل‌های راحتی تنومند، در بار بزرگی نشسته‌ایم. تمام سعی‌اش را کرده تا هیکل گنده‌اش را با پوشیدن لباس‌های تنگ، لاغر نشان دهد. پاشنه‌های کفشش بلند است. شلوارش را که کمی بالا می‌کشد، می‌بینم که زیرشان چرم است و رویشان کتان. یقه‌ی پیراهن ابریشمی‌اش باز، ریش‌ها و موهای سینه‌اش سپید شده و به گردنش زنجیر طلای کلفتی آویزان است. ظاهرش با نسل جدید میلیونرهایی که به‌وفور در کوچه با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم، یکسان است. انسانی است که تمام نشاطش را از دست داده.

: «چه کاره‌ای؟»

- «ماشین می‌فروشم.»

: «از همون قدیم هم مشخص بود که قاچاقچی می‌شی. آه از این اعتیاد تو به

پول و تجملات!»

- «برا چی این طوری حرف می‌زنی؟ از راه قانونی می‌ارم و می‌فروشم.»

: «به‌هرحال دیگه الان ماشین هم نمی‌تونی بفروشی، دیگه بنزینی نمونده.»

- «اونو درست می‌گی. اما آینده‌ی بچه‌هام رو تأمین کردم، به‌اندازه‌ی کافی هم

پول دارم.»

: «همین که تو و بچه‌هات نجات پیدا کنین بسه دیگه، نه؟»

پشت سرهم ویسکی می‌خورد. داشتن این حالی که انسان از خود بی‌خود می‌شود،

لذتی خاص به من می‌دهد.

: «هر غروب می‌رم رستوران. نمی‌ذارم زخم تو آشپزخونه کار کنه. زنی که تو

آشپزخونه بره، بوی غذا می‌گیره. بعد از رستوران، ورق بازی می‌کنیم. اگه دلم

خواست، ویدیو تلویزیون تماشا می‌کنم. هر فیلمی که خودم بخوام انتخاب می‌کنم.»

– «تا حالا اصلاً کتاب نخوندی؟»

: «کارهای سیمل رو می خونم. نویسنده‌ی فوق‌العاده‌ایه.»

در غرب به نوشته‌های سیمل، لقب رمان خدمتکار داده‌اند. تا این حد درگیر یک زندگی وابسته به پدیده‌های بیرونی نبودن، چه خوشبختی بزرگی است. او اسیر است. اسیر هر روز پیرتر شدن، هر روز اسیر از دست دادن چیزهایی از کله و شکمش است. او به سعادت آزادی‌ای که هر روز بزرگ و شکوفاتر می‌شود و استقلالی که به همه‌ی اعصار می‌رسد و وابسته به اشیاء نیست، نخواهد رسید. حتی در زبان مادری‌اش هم پیشرفتی نکرده. افکارش به اندازه‌ای نیست که واقعیت به وجود آمدن انسان را درک کند.

بار پرا پالاس بوی سال‌ها همنشینی با خاکستر سیگار را می‌دهد و خیابان‌های شلوغ، آغشته به گرمای اول بهار شده‌اند.

رَمپ سنگی، که در پشتی مدرسه به آن باز می‌شود، به سمت کوله دیبی امتداد پیدا می‌کند. تمام دوروبر گالاتا کولسی پر از کوچه‌های تنگ و باریک است. بیشتر خانه‌های کوچک و محقر قدیمی آنجا، سرپناهی برای خانواده‌های فقیر یهودی هستند. یهودی‌های پولدار فقط برای به‌جا آوردن آیین‌های کنیسه، مراسم عروسی و تشییع جنازه به این طرف‌ها می‌آیند. در کوچه‌ها، از بالکنی به بالکن دیگر رخت آویزان می‌شود. در یک میخانه‌ی کوچک سرپایی شراب قرمز و سفید در لیوان فروخته می‌شود. به خیابان استقلال که می‌رسی، به یک‌باره زندگی سرعت می‌گیرد. مغازه‌ها، سینماها، ترافیک همیشه‌زنده، و پیاده‌روها همیشه پر از انسان است. در منطقه‌ی تپه باشی سه تخته در کنار پارک ساختمان تئاتر قرمز قرار دارد. روبه‌روی ساختمان‌های تئاتر، قنادی پلّیت که یکی از بهترین قهوه‌های شهر را هم دارد قرار گرفته. وقتی که سالن کوچک پایینی پر شد، بالکن بالای پله‌های چوبی را باز می‌کنند. بر میزهای این قنادی که آفتاب هر بعدازظهر به آن‌ها می‌خورد، رومیزی‌های تمیز و اتوشده پهن است. حالا دیگر در سینماهای بی‌اوغلو فیلم‌های واقعیت‌هایی کاملاً متفاوت و خارج از دنیای آمریکایی را هم می‌بینیم: معجزه در میلان، دزد دوچرخه، پاتر پانچالی، دختری با یک چمدان و...

بعد از ویتترین‌های فروش دوطرفه در قنادی بایلان، سالنی بزرگ و کم‌نور قرار

دارد. برادر بزرگم و دوستانش تقریباً هر روز در اینجا جمع می‌شوند. مدتی است من و گونک هم برای تماشای زندگی افسانه‌ای آن‌ها به بایلان می‌آییم. اوایلش ما را به جمع خودشان راه نمی‌دهند. روی میز دیگری می‌نشینیم، گپ می‌زنیم و مدام هم آن‌ها را زیر نظر می‌گیریم. این فضای پدران، صمیمی و راحت که توسط پیشخدمت‌های یونانی مهیا شده، شاید انسانی‌ترین فضایی باشد که با آن روبه‌رو شده‌ایم. برادرم و دوستانش انسان‌هایی هستند که در ابعاد آن سال‌های استانبول نمی‌گنجند. تقریباً همه‌شان فارغ‌التحصیل دانشگاهند. تابستان اما آن‌ها بیشتر به چیزهایی مثل تئاتر و نقاشی که خیلی برایشان اهمیت دارد مشغولند. پاریس. معتقدند که آنجا شهر هنر، شهر آزادی است. باورشان این است که دوام هنرمندی‌شان با نشستن در یک کافه یا میخانه‌ی مشخص و با زندگی شبانه ادامه خواهد داشت. هر شب به محل‌هایی مثل یشیل هوروز، لفت‌ر، توسونون پیری و کلوب ۴۷ می‌روند. (خیلی از این‌ها هنوز هم مشغولیات هنری‌شان و سنت‌های میخانه‌ای‌شان را ادامه می‌دهند.) هایالت اوغوز شب‌های بی اوغلو را به من و گونک معرفی می‌کند.

یک شب شنبه. در نورهای درخشان بازار ماهی. هایالت، پالتوی چهارخانه‌اش که با هیکل نحیفی در آن گم شده را به تن دارد. در یک جیبش دست گونک و در جیب دیگرش دست من را فشار می‌دهد. در صورت لاغرش استخوان گونه‌اش پیداست. هنوز عینک سیاه ندارد. روی سرش، موهای به اصطلاح خودش «سرشب» که البته به نظر من خیلی هم پر است را به یک سمت شانه کرده و اندک کچلی‌اش را پوشانده. بر لبش سیگار بافرا. خم می‌شود و لب‌های گونک را می‌بوسد. بعد خم می‌شود و لب‌های من را می‌بوسد. انسان خارق‌العاده‌ای است. دنیايش را به ما نشان می‌دهد:

«آها اینجا بازار ماهی، آها اینجا هم میخانه، آها این مرد فاسق، آها این عاشق دو زن، چون با من هستین شما رو دوست ندارند، این‌ها هموسکشوال هستند، این زن و مرد هم مدام با هم جنگ دارند، مردک اُردنگی رو دوست داره، زن هم اونو به باد کتک می‌گیره. این هم باعث و بانی خیانت برادر بزرگت به زنش، دختر تئاتری...»

هایالت طوری زندگی را -بخشی از آن را- به ما نشان می‌دهد که انگار دارد ما را در موزه‌ای می‌گرداند. دیروقت‌ها که نمی‌توانیم به خانه برگردیم، شب را در

کلوب‌ها به صبح می‌رسانیم. هایالت برای اینکه خوابش نبرد، قرص می‌خورد و به ما هم تعارف می‌کند. من قرص استفاده نمی‌کنم، چون اساساً نیت خوابیدن ندارم. بعضی شب‌ها ما را به خانه‌هایی آشنا یا خانه‌هایی که بعضی مواقع در آنجا اقامت دارد می‌برد. برای اینکه کسی به رختخواب ما نیاید، بالای سر ما می‌نشیند و کشیک می‌دهد. کاشکی بالای سر ما ننشیند و یکی به رختخواب ما بیاید، این طوری خیلی هم بهتر می‌شود.

وقتی که اولین بار با مردی تنها ماندم و اولین بار او را لخت دیدم، از ترس گریه کردم. در آتلیه‌ی یک نقاش بودم. می‌خواهد با من بخوابد. من هم همیشه می‌خواستم با یک مرد بخوابم، اما الان نمی‌دانم که چه اتفاقی قرار است بیفتد! صدای در می‌آید.

: «می‌دونم اون تویی! در رو باز کن!»
این صدای هایالت است. در را باز می‌کنم.
: «یالا بپوشین.»

می‌گویند همه در میخانه منتظر هستند. نمی‌توانم بگویم اینجا بمانم و با این مرد بخوابم. می‌رویم. همه در رستوران نشسته و پیش‌غذاهای خود را سفارش داده‌اند، ولی هنوز معلوم نیست چه دوستی‌ای با این انسان‌ها داریم.

با او هم نمی‌توانیم بخوابیم. در خانه‌شان تنها هستیم اما هر لحظه ممکن است صدای در بیاید، کسی داخل شود، و آن وقت نمی‌دانم بعدش چطور خواهد شد!
در یک شهر غریب، در اتاقی که هشت، نه مرد درش چپیده‌اند، برای اولین بار با یک مرد می‌خوابم. بقیه خوابیده‌اند. به‌رحال اگر خواب هم نباشند، خوابیدن دوستانشان با یک زن برایشان خیلی هم عادی به نظر می‌رسد. نمی‌توانم هیچ صدایی در بیاورم. تمام وجودم می‌سوزد، اما برای اینکه دیگران بیدار نشوند نمی‌توانم هیچ صدایی در بیاورم. تمام شب، شانهم را نوازش می‌کند. صبح در ایستگاه تراموا از هم جدا می‌شویم. فقط یادم می‌آید که قد بلندی داشت.

عشق‌بازی با هایالت، شبیه عشق‌بازی با یک پروانه است. ارزش این را دارد که آدم تنش را در اختیارش بگذارد. اصلاً صدایش در نمی‌آید. هیچانی شدنش

قابل تشخیص نیست. تخلیه شدنش از رطوبتش مشخص می‌شود. چنان دوستی‌هایی وجود دارد. با آن دوست حرف زدن، با آن دوست در راه قدم زدن، در یک رستوران غذا خوردن، با آن دوست خوابیدن. هیچ پدیده‌ای برای مخفی کردن از آن دوست، یا حتی چیزی که نتوانی آن را با او به اشتراک بگذاری وجود ندارد، نه یک تخلیه‌ی جنسی و نه حتی یک ارگان جنسی. هایالت از این دست دوستان است. در قدم زدنم از جاده‌ی جلوی رستوران مخروبه دگوستاسیون که آخرین غذا را با هم در آنجا خوردیم، تا میدان تقسیم، هایالت همیشه هست.

گونک بورسیه گرفت. به یک کشور اروپایی خواهد رفت. در کنار فرهنگ غرب، اقتصاد غرب را هم یاد خواهد گرفت. گونک را از سیرکچی بدرقه می‌کنیم. بدرقه به اولین سفرش با قطاری که کارگران را به اروپا می‌برد.

زبان آلمانی، زبان انگلیسی، زبان لاتین، گوته، شیلر، جنگ‌های روسیه و آلمان، پیمان‌نامه‌های کارلوفچا - پاساروفچا، علوم پایه، جذر و ریشه‌های اعداد، همه‌ی کشورهای جهان، جنگ‌های همه‌ی کشورهای جهان، هرچه گرفته و فروخته‌اند، نامفهوم‌ترین نمونه‌های نوشتاری ترکی، چگونگی شهروند شدن، وظایف نظامی، دفاع، شرایط مسلمانی، ذات فاوست، شکل‌گیری ابرها، شعرهای حفظ‌شده، واژه‌های حفظ‌شده، فرمول‌های حفظ‌شده را، همه‌ی آموخته‌هایم را می‌خواهم فراموش کنم. سال‌های خاکستری، خیس، نمناک، سرد و طولانی. روزهایی که زود تاریک می‌شوند، شب‌های به‌سرشده در حسرت تن ممنوع مردانه. راهبه‌های مقنعه‌سیاه. آیین‌ها. خانه‌هایی گرم‌نشده. آهنگ‌های "es o es, la luna es o es" نواخته‌شده در سالن‌های موسیقی، عاشقانی که بعدها قاچاقچی شدند، اشتیاق تازه‌فراگیر نسبت به ماشین، یک دولت سرنگون شده، محیطی که با انقلاب تغییری نمی‌کند، نوشته‌ی دلخراش روسی، شهری که شروع به تغییر کرده، بلوارهای توسعه‌یافته، هتل در حال برافراشته شدن هیلتون، پدر مادری که هم‌دیگر را دوست ندارند و با هم عشق‌بازی نمی‌کنند، راهبه‌هایی که با خدای خود ازدواج کرده‌اند، پیوندهای خانوادگی نهادینه‌شده در خون ما، وطن، عشق وطن نهادینه‌شده در خون ما، وطن نهادینه‌شده در خون ما، وطن... آموخته‌هایم را فراموش خواهم کرد. دیگر هرگز از جلوی مدرسه گذر نخواهم کرد. نمی‌خواهم به بن‌بست و به پدر و مادر معلم

بازگردم. از میان دوستان برادر بزرگم، یکی هست که می‌خواهد با من ازدواج کند. من را دوست دارد. برای اینکه به خانه برنگردم، پیش او می‌روم. آنجا صفحه‌های گرام و کتاب هست. آنچه را که بخوام می‌خوانم، هر زمان که بخوام می‌خوابم، هر موقع که بخوام از خانه بیرون می‌روم و شب‌های تنهایی هم پایان می‌گیرد. شب‌های سرد کودکی هم.

رفتن به جزیره‌ی بورگاز در پاییز، اشتیاق بزرگی است. همین‌طور که از تپه‌های پر از بوته‌های سبز بالا می‌رویم، هوای نیمه‌گرم و نیمه‌سرد، گرم‌تر می‌شود. جلوی یک صومعه قدیمی می‌نشینم. یکی از راهبه‌های مدرسه‌مان که باید سال‌ها پیش مرده باشد، با قدم‌های کوتاه می‌آید. خیلی پیر شده. سال‌ها را و نیز دانش‌آموزان را نمی‌تواند از هم تفکیک کند. وقتی اندیشه‌هایش حسابی درهم ریخته است، دیگر چه انتظاری است که من را بشناسد!

می‌گویم: «سلام خداوند بر شما، خواهر اگینه!»

می‌گوید: «سلام خداوند بر شما! تو از مدرسه‌ی ما هستی؟»

می‌گویم: «خیلی سال پیش فارغ‌التحصیل شدم.»

می‌گوید: «همه‌چیز خیلی به هم ریخته... نباید این‌طوری باشه. دیگه هر کس از واقعیت می‌گه اون رو کمونیست خطاب می‌کنن.»

در مدرسه هرگز چنین واژه‌ای را از دهان یک راهبه نشنیده بودم. دیگر انگار در صومعه نیز از کمونیسم صحبت به میان می‌آید.

می‌گوید: «در پناه خدا!»

می‌گویم: «خدا به همراهات خواهر!»

از تپه‌های سبز جزیره‌ی بورگاز به سمت صومعه‌ی «عزیز ژرژ» سرازیر می‌شود.

آن روز تابستان، در ایستگاه راه‌آهن سیرکجی و تا به‌هنگام بدرقه‌ی گونک، اصلاً نمی‌دانستم که انسان را و مرد را شناختن، تا این اندازه سخت است. نمی‌دانستم برای فهمیدن مرد نیاز به شناختن مردان زیادی است. نمی‌دانستم که خوشبختی، از راضی بودن انسان از خودش شروع می‌شود.

دوباره یک پاییز تازه. اصلاً در اتوبوس خوابم نبرد. خیلی خسته‌ام، اما نخواهیدم.

در حال حرکت به آناتولی میانه هستیم. در یک چشم‌برهم‌زدن، تاریکی شب برمی‌خیزد و خاکستری تیره‌ی گرگ‌ومیش، طبیعت را فرامی‌گیرد. نور سرخ قبل از طلوع خورشید از پشت کوه‌ها بر جلگه گسترده می‌شود. در آن لحظه می‌اندیشم که من چقدر جلگه را دوست دارم. به زمانی که کودک بودیم و کرم‌ها را از خاک خیس بیرون می‌کشیدیم، فکر می‌کنم. به فوران گل‌های آبی، زرد و بنفش زعفران از زیر برف فکر می‌کنم. به دوستان شهرستانی‌ام که دیگر آن‌ها را ندیدم فکر می‌کنم. به زیبایی خیسی خاک فکر می‌کنم. به بیهوشی وجودم در خوابیدن با او فکر می‌کنم. می‌لرزم. به زیبایی رطوبت انسان فکر می‌کنم. می‌گویم عشق‌بازی‌های بی‌حد و حساب، به من این جلگه را، زمین‌های خشک را، سرخی خورشید را، عشق انسانی را آموخت. اصلاً هم این عشق در یک انسان خاص جمع نمی‌شود؛ عشقی است که از کرم‌های زیر خاک، از هواپیماهایی که ارتفاعات آسمان را می‌پیمایند و در امتدادشان ردی از ابرها بر جای می‌گذارند نیز فراتر می‌رود.

کنسرت «لئو فرہ»

یک شهر در اندشت. کیلومترها می‌روم، اما گوشه‌ای که نشانگر ابتدا یا انتهای این شهر باشد را نمی‌بینم. باید انتهای شهری که تا جا داشته رشد کرده، جایی آن سوی دریاچه‌ها و جنگل‌ها باشد. این انتها را می‌بینم. شب و روز اینجا زنده است. شب‌ها، آسمان خاکستری سیاه نشده، دوباره صبح می‌شود. شهر، صاف و بی‌تپه است. از بلندترین ساختمان‌ها فقط درازی سقف‌های شیروانی آن‌ها دیده می‌شود. با عبور دیواری از کنار کانال، شهر به شرق و غرب تقسیم می‌شود. در بعضی قسمت‌ها، در خانه‌های قدیمی بنا شده در سمت غربی که کوچه‌های تنگ و باریکی را تشکیل داده‌اند، ترک‌ها جای گرفته‌اند. به این شکل است که شهر، هم غرب، هم شرق و هم جهان سوم را در خودش یکی می‌کند. در قسمت غربی، در تمام ویژگی‌های مخصوص غرب، غلو شده و از ابعاد سنتی آلمان فراتر رفته. زن‌هایی که با سینه‌های باز راه می‌روند، پیرهایی که صورت خود را مثل عروسک رنگ کرده‌اند، آلمانی‌های الکلی‌ای که زیر ایستگاه سرپا ایستاده می‌نوشند و عربده می‌زنند: «یه من گه! یه من گه!»، بارهایی که اصلاً تعطیلی ندارند، میخانه‌ها، قهوه‌خانه‌های بی‌شمار، مغازه‌های خرده‌فروش که از محصولات کل دنیا لبریزند، بلوار شلوغ، جمعیت شهر پر از انسان‌هایی با ملیت‌های متفاوت از سراسر دنیا، پوشیده شده از یک آزادی و هوای قابل تحمل خارج از عادت شهرهای آلمان. محله‌های ترکی، قصابی‌هایش، میوه‌فروشی و بقالی‌هایش، قهوه‌خانه‌هایش، چیدمان شهرستانی خانه‌ها که از پنجره‌های بازشان پیداست، با آن زنان محجبه‌ی آناتولی که دامن روی شلوار می‌پوشند و از خانه‌های خشتی بیرون شده و در محله‌های یهودی‌نشین با خانه‌های بزرگ و قدیمی با بوی کپک و حیاط‌های بتنی کشیده در پشتشان، اسکان داده شده‌اند، در بلوارهای آسفالت و پهنی که جای خیابان‌های خاکی را گرفته‌اند، شلوغی صدها هزار انسانی که در یک فشار و ترس مشخص و فراگیر شده، رفته‌رفته محکوم به ازدست‌دادن شخصیت خود شده‌اند، موج می‌زند. سه قدم آن‌طرف‌تر، شرق. در امتداد آن بلوارهای پهن، جمعیت ناپدید می‌شود. خرده‌فروشی‌ها و جمعیت شتابان جای خود را به انسان‌هایی می‌دهند که آرام‌آرام قدم می‌زنند و خلوت‌تر می‌شوند. در اینجا روزها هم زندگی را برای خود طولانی‌تر و راحت‌تر می‌سازند.

ما در سمت غربی، در جاده‌ای پوشیده از درخت، در خانه‌ای که در میان درختان، دفن شده و نامشخص است، اقامت داریم. یک خانه‌ی قدیمی ساخته شده با آجرهای

قرمز، طبقه‌ی دوم با بالکن سنگی و طبقه‌ی سوم با سقف نوک‌تیز شیب‌دار بر روی آن. ورودی‌اش یک در آهنی بزرگ است که به سختی باز می‌شود. پله‌های پهن، سقف‌های بسیار بلند و اتاق‌های بزرگی دارد. اتاق‌ها آن‌قدر بزرگ هستند که پنجره‌ها که آن‌قدرها هم کوچک نیستند، نمی‌توانند آن‌ها را از تاریکی نجات دهند. این خانه فضای عجیبی دارد. آیا این فضا، به خاطر وجود کتابخانه‌های چوبی نازک است که تا سقف کشیده شده‌اند و تمام ادبیات جهان، کاملاً منظم، در آن چیده شده است؟ یا به خاطر نگاه نافذ چشمان بوناوتورا بونوتی است که سرتاسر دیوار پهن را پوشانده است؟ یا به خاطر اینکه صاحبخانه، یک شاعر بزرگ است؟ یک هوای گرم آخر تابستانی. آن هوایی که هم بدن و هم افکار انسان را نوازش می‌دهد. در حال گوش کردن به تانگوهای آرژانتینی هستیم. به بالکن می‌روم. کوچه‌ها در این منطقه بسیار آرام است. می‌خواهم بنویسم، اما همیشه فعالیت روزمره‌ی زندگی را ترجیح می‌دهم. به خیابان‌ها زدن، دیدن کوچه‌هایی که از آن‌ها سیر نمی‌شوم، کشف گوشه‌کنارهای جدید، تماشای انسان‌های غریبه... می‌خواهم زندگی سیری‌ناپذیر خود را از چشمانم به قلبم فرو افکنم. آیا افراد زیادی هستند که در لحظات کوتاه و در یک بی‌مرزی کامل، به عمق حوادث مختلف، ذات وجود انسان، زمان و احساسات بیندیشند؟ نمی‌دانم. یک لحظه، پر از وقایعی است که از زمان‌ها، از حوادث، از احساسات، از کوه‌ها، از درختان تنومند با شاخه‌های بزرگ، از دریای سبزابی مدیترانه، از اقیانوس‌های در امتداد آن، از آسمان پرستاره که در افق به اقیانوس‌ها می‌پیوندد، و از خورشید برآمده از پشت کوه‌ها، فراتر می‌رود.

در وسط کوچه‌ای جنگلی، خانه‌ی یکی از مهم‌ترین نویسندگان آلمانی است. از در سنگین که وارد می‌شوی، دو سه پله به طبقه‌ی اول سرازیر می‌شود. پله‌های دیگر هم با نرده‌های چوبی ضخیم به طبقات دوم و سوم منتهی می‌شوند. در سالنی بزرگ، هزاران کتاب. بالش‌های بزرگی که روی زمین چیده شده‌اند. روبه‌رو، یک کاناپه‌ی چرمی سه‌نفره. روبه‌رویش یک میز چوبی بیضی‌شکل. در دو سر میز، یک صندلی چرمی. یک میزعسلی حصیری گرد و تلفنی رویش. کنار تلفن، یک صندلی قدیمی که حصیرهایش کنده شده. گیاه پوتوس حصیری که چیزی به خشک شدن برگ‌هایش نمانده. درست روبه‌روی کاناپه‌ی سه‌نفره، عکسی با خطوط آبی و

خاکستری از بوناونتورا بونوتی؛ که با نگاه زنده و نافذ یک انقلابی، سرتاسر دیوار را پر کرده است. سالن به اتاق دیگری باز می‌شود. این اتاق هم به باغ آرامی که گیاهانش به رشد طبیعی خود واگذار شده‌اند، باز می‌شود. اینجا هم پر از کتاب است.

تخت من جلوی پنجره است. مرتب بیدار می‌شوم. به آسمان، که در شب‌های عمیق هم سیاه نمی‌شود و به سایه‌ی تیره‌ی درخت روبه‌رویم نگاه می‌کنم. تمام شب به خاطر مستی خوابم نمی‌برد. نیمه‌های شب، برادر نویسنده با دو دختر می‌آید. بلافاصله بلند می‌شوم. از اینکه انسان‌هایی آمده‌اند که می‌شود با آن‌ها صحبت کرد، خوشحالم. در این شهرهای بزرگ اروپایی، سرزده پیش دوست خود رفتن غیرممکن است. همه بعد از زندگی روزمره، کار، رفتن به قهوه‌خانه و رستوران‌ها، به دفن شدن در عمق تنهایی عادت کرده‌اند.

: «خیلی می‌خواستم برنامه‌ی کتابخوانی بعد از ظهر رو پیام، اما راستش خیلی خورده بودم، مست بودم. یک دوست منو به تختخوابم آورد، چکمه‌هام رو درآورد و رفت. به‌هرحال می‌دونستم می‌ای. بین خواب و بیداری و مستی منتظرت بودم.»

روی کاناپه می‌نشینیم. یک شراب سفید باز می‌کنیم.

: «اینجا چطور می‌تونی تنها بمونی؟ به بزرگی و سکوت این خونه نگاه کن! با هر طرفش از زندگی دور شده. من باشم تنهایی می‌ترسم. حالا چون تو اینجا هستی دو روز دیگه می‌مونم.»

آیا می‌ترسم؟ واقعاً در این خانه حال و هوای زندگی وجود ندارد. اواخر شب، آلمانی‌های شی‌زوفرنیک تنها را هم جلوی خانه می‌بینم. جاده‌ای جنگلی و خالی. شی‌زوفرن‌های مرد با چهره‌ی زنانه. خانه‌ی بزرگ. خانه‌ی تنها. خانه قدیمی است. دخترهایی که با او آمده بودند، به خانه‌شان برمی‌گردند. تنها که شدیم، برایم از گرایش به همجنس و احساس عاشقانه‌ای که نسبت به یک ایتالیایی پیدا کرده بود گفت.

: «الان یک دوست دیگه‌ای دارم که البته با هم زندگی نمی‌کنیم، اما هر وقت به

هم احتیاج پیدا کنیم همدیگه رو ملاقات می کنیم. کاملاً متفاوت، من نمی تونم دنیای مردونه رو برات تعریف کنم.»

- «من خیلی تفاوت بزرگی بین زن و مرد قائل نیستم. مهم ترین چیز اینه که گرمای بدن فرد مقابل رو با بدن خودت یکی کنی. درهم تنیده شدن این دو.»

بعد برای خواب، به اتاق برادرش در طبقه‌ی بالا می رود. طبقه‌ی بالا، روبه روی اتاق خوابش یک میز بزرگ کار قرار دارد. یک اتاق روشن. نقشه‌ای از جهان که از کف تا سقف به دیوار چسبیده شده و این تصور را می دهد که تمام دنیا را با گردی اش جلوی چشم انسان آورده است. از پله‌های چوبی پهن پایین می آیم. پالتو، شال و چتر استاد به جالباسی روی دیوار، کنار در ورودی اتاقم آویزان است. در اتاق کم نور، دمر در تختخواب دراز می کشم.

در مطب تاریک دکتر، مرا به پشت روی تختی چرمی خوابانده اند.

می گویم: «نمی خوام برم بیمارستان اعصاب.»

می پرسد: «چرا؟»

پاسخ می دهم: «اونجا دیوونه‌ها هستن، بهم حمله می کنند.»

- «ببین! اینجا طبقه‌ی بالا هم شاید دیوونه‌ها باشن، تا الان بهت حمله کردن؟»

لحظه‌ای فکر می کنم. به جز مطب کم نور و باران غروب زمستانی که بیرون می بارد، هیچ چیز را درک نمی کنم. خسته‌ام.

: «نه.»

- «پس چرا نباید بری؟»

پس از مدت کوتاهی، از ساختمان سنگی بیمارستان شیشلی داخل می شویم. از یک باغ تاریک عبور می کنیم. از راهی با شیب کم پایین می رویم. از پله‌های چوبی یک بنای قدیمی بالا می رویم. اینجا بوی کهنگی و دوری از نشاط زندگی روزمره را می دهد. پرستار پیر جلوتر می رود. از مادرم که پشت سرش راه می رود، می پرسد: «خودش رو از بالکن پرت می کنه؟»

نه. نه از بالکن و نه از هیچ جای دیگر نمی‌پریم. بلکه برعکس، خیلی هم زندگی را دوست دارم. دوست دارم صدها سال زندگی کنم. با خودم می‌گویم چه فکراهایی درباره‌ام می‌کنند. چیزی نمی‌گویم. مادرم پاسخ‌های لازم را می‌دهد. یک تخت آهنی، تشک فنری دست دوم، یک روشویی کوچک، یک کمد لباس دوست‌نداشتنی سفید، یک کنسول و یک میز کوچک هم هست.

شوهرم پاریس است. به خانه که برمی‌گردم، سکوتی زیبا به استقبالم می‌آید. این روزها فقط تِلِمان گوش می‌دهم. در بالکن زیر شیروانی‌ام نشسته‌ام. در زیبایی پاییز طولانی در دشت، خورشید در حال غروب در پس تپه‌ی عریان را تماشا می‌کنم. روزهای بعد مثل رعد، پیشرفتی سریع حاصل می‌شود. دنیا خیلی زیبا می‌شود. می‌فهمم که در یک زیبایی غیرطبیعی زندگی می‌کنم و خواب‌هایم را کوتاه می‌کنم. پنداری توانایی‌هایم پیشرفت می‌کند. همه‌چیز را بهتر درک می‌کنم. خواب کوتاه باعث نشاط و پویایی بیشترم می‌شود. به طرز خستگی‌ناپذیری کار می‌کنم. انسان‌ها را خیلی بیشتر از قبل دوست دارم. انگار آن‌ها هم خیلی بیشتر مرا دوست دارند و بیشتر تماس می‌گیرند. جریان طبیعی زندگی سریع‌تر می‌شود. جریان فکری‌ام شتاب می‌گیرد. او در پاریس است و بدون او همه‌چیز زیباتر است. خواهد آمد. چتر افسردگی‌هایش را، نگاه ناراضی‌اش به دنیا را، ناامیدی‌اش را بر این جریان خواهد افکند. کاش در پاریس بماند، یا اگر می‌آید بدون من زندگی کند. این نه دوستی، نه تأهل و نه عشق است.

سرم را که بلند می‌کنم، شهر آپارتمان‌های بلوک بزرگ را در دره‌ی کناری‌ام با ساختمان‌های بتنی و تک‌توک هتل و بانک‌های برافراشته‌ی بیشان می‌بینم. ساختمان‌های دیگری که در کنار جاده‌های آسفالتی ردیفند، در سرسبزی گم می‌شوند. بعضی نقاط شهر را سایه گرفته است. جلوتر، تپه‌های کوتاهی که با ابرها یکی شده‌اند، زرد زردند. کاملاً خالی. ساختمان‌های بتنی و محله‌های زاغه‌نشین که بعد از درخت‌ها شروع می‌شوند، تا جایی که توانسته‌اند به سمت تپه‌های خالی رفته‌اند. مثل نقاشی‌های کودکان. پشت ابرهای سفید و آرام، آسمان آبی غلیظی بر فراز مرکز شهر قد می‌کشد. من دیگر آنی نیستم که یک روز برفی به سرش بزند و در کوچه‌ها بدود، اما شهر همان شهر است.

نمی‌خواهم تنها باشم، برای همین پیش ویلی می‌مانم. بالای تختش روی یک طاقچه‌ی چوبی، ردیف تپانچه‌هاست. سرپا می‌ایستد. تپانچه‌ها را به پیشانی‌اش می‌چسباند و انگار که شلیک کرده و مرده است، آرام خودش را می‌اندازد زمین. او که می‌آید، دارم با یک جوان زیباچشم، در نور شمع غذا می‌خورم. شراب قرمز می‌نوشیم. صدای در می‌آید. وقتی نوشتم که چرا دیگر نمی‌خواهم با او زندگی کنم، به سرش زده و آمده. الان روبه‌رویم ایستاده. روی من پریده، مرا به اتاق می‌کشاند و روی تخت می‌اندازد.

: «نکن!»

- «تو چت شده؟ بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم.»

: «زندگی می‌کنی. هر کس بدون هر کسی می‌تونه زندگی کنه. رابطه‌ی ما تموم شد. روزهای اول هم آغوشی هم موقع پایان عشق‌بازی، انگار مرده‌ای روی دستم می‌موند. داریم همدیگه رو به بیهودگی می‌کشونیم، داریم همدیگه رو می‌کشیم.»

- «با هم بمیریم!»

: «چه فرقی می‌کنه. اصلاً آگه می‌خوای تو باغچه یه گودال بکنی و هر دومون رو توش دفن کنی.»

- «می‌خوام. بذار دفن کنی.»

: «دفن نکنی. بیا بشین از این کنیای که آوردم بنوشیم. از شهری که دوست داری بگو.»

آن شب با آن جوان می‌مانم. عشق‌بازی می‌کنم. بعد، باران می‌بارد. دوباره خوابم نمی‌برد. دنیا شتاب گرفته. مغزم دارد از سرم بیرون می‌زند. غیرممکن است که با مغزم اندیشه‌هایم را محدود کنم. ویلی مرا تماشا می‌کند. می‌خواهد با یکی از تپانچه‌هایش مرا بکشد. می‌خواهند مرا بکشند. همه چیز برنامه‌ریزی شده است، آن جوان هم یک برنامه. پنداری مغزم به فضا پرتاب شده. نمی‌توانم بخوابم. در کله‌ام یک جریان فکری متوقف‌نشده‌ی هست. مرا بخوابانید. قرص‌ها را پنهان نکنید. دکتر خبر کنید. بخوابانید. دارم مریض می‌شوم. دارم به کوچه پرت می‌شوم.

: «منو می‌کش!»

الان دیگر دنیا را من اداره می‌کنم.

بیماری‌ای که با یک اشتیاق شروع شد، مرا از آنکارا به استانبول آورد و در این اتاق دوست‌نداشتنی بیمارستان اعصاب در وسط این شهر بزرگ چپاند. قرار بود در بیست و چهار سالگی‌ام که وارد این اتاق شدم اشتیاق زیاد من، حساسیتم، آزادی بی‌حدومرز افکار و بی‌باکی‌ام در طول پنج سال گرفته شود، اما در رطوبت بارانی شب تاریک استانبول، تنها به خستگی‌ام فکر می‌کنم، نه هیچ چیز دیگر. داروهایم را می‌دهند. تنها چیزی که در تلاش من برای به خواب رفتن به کمک می‌آید، موسیقی پخش شده از رادیوی کوچک است که به آن گوش می‌دهم. تورللی و مارچلو، کمی لحظات آرام می‌بخشند. این بیمارستان را، کلینیک‌های دیگر شهر را خواهیم دید، بیماران مختلف را خواهیم شناخت، با برخی از آن‌ها خواهیم جنگید و با بعضی دوست خواهیم شد. بعضی اوقات دعوا خواهیم کرد و گیس‌های یکدیگر را خواهیم کشید. اگر بخوایم خودم را نجات بدهم، باید یاد بگیرم مثل بره با لبخند، زیر الکتروشوک بخوابم.

فیلم دیوانه‌ای از قفس پرید را تماشا می‌کنیم. دکترها، می‌خواهند بیماری که در مقابل مقررات بیمارستان قد علم کرده و طرفدار بهبودی بیماران در فضای بیرون از بیمارستان است را زیر الکتروشوک بخوابانند. بلافاصله از سالن سینما بیرون می‌زنم. کفش‌هایم در فرش‌های نرم فرو می‌روند. بیرون‌رفته، یک سیگار روشن می‌کنم. از پله‌های برقی به طبقه‌ی پایین پاساژ می‌روم. بعد دوباره بالا می‌روم و به ویتترین‌هایی که لابه‌لای طبقات است نگاه می‌کنم. از کافه‌ی روبازی که کمی جلوتر است صدای موسیقی پاپ می‌آید.

از ذهن عبور می‌کند که در میان تماشاگران به جز من کسی طعم الکتروشوک را نچشیده است؛ وگرنه آن‌ها هم باید مثل من فیلم را ترک می‌کردند. فضای پاساژی که سینما در آن قرار دارد، انسان را به یاد تصاویر فیلم‌های فضایی می‌اندازد. به معدود انسان‌هایی نگاه می‌کنم که در روشنایی اطرافم در رفت‌وآمدند. بعد دوباره به سالن برمی‌گردم. بیمار به حال یک درخت درآمده. زندگی او تنها دیگر با دردهای عمیق پر خواهد شد. دوستش که می‌خواهد از این اتفاق جلوگیری کند، با خفه کردنش او

را می‌کشد. نجاتش می‌دهد.

بیمارستان از ساختمان‌های متعددی تشکیل شده و وسط آن‌ها باغی قرار دارد. در اینجا سبزی‌های زمستانی مثل گل‌کلم، کلم، کلم پیچ و خیارسبز کاشته شده است. وسط شهر، در یک باغ سبزی قرون وسطایی هستم با ساختمان‌های قدیمی فرانسوی‌اش و پنجره‌های بسته‌ی سلول‌های کوچک با میله‌های آهنی و سکوتش. افراد دررفت‌وآمد هم هیچ قرابتی با زمان، سال و روز ندارند. بیمارانی که آرام راه می‌روند، افسردگانی با قدم‌های کوتاه، سرایداران لاغر و پژمرده، دکترهایی با روپوش سفید و خرقه‌های سیاه، راهبه‌هایی با لباس دراز لاجورد. همه‌شان قدیمی، بی‌جان، آهسته و بی‌صدا هستند. پنداری پنجاه قدم آن‌طرف‌تر، خارج از آن در چوبی، جاده‌های شلوغ شیشلی با آن ترافیک و سیل آدم‌های دررفت‌وآمدش کشیده نشده، بلکه دامنه‌های آرام و خالی کوه‌های برافراشته و در پیش دشت‌های وسیع و خالی قرار دارند. سکوت، پژمردگی و بیماری غریبی تمام هوا، خاک و سبزه‌ها را در بر گرفته است.

پشت‌سر، یک شیب ملایم آسفالت روبه‌پایین به سمت پاریونی که در آن اقامت دارم می‌رود. در ابتدای شیب، ساختمان سنگی خاکستری قرار دارد که سالخورده‌گان کاتولیک در آن پناه گرفته‌اند و جلوی باغچه‌ای که دورش را حصار گرفته. پیرهایی دو هزار ساله که پژمرده و سفید، از پنجره‌های تنگ به بیرون نگاه می‌کنند. نمی‌دانند که به کجا نگاه می‌کنند و چه می‌بینند. آیا آن‌ها به عکسی که با نامزدهایشان گرفته بودند و در آن به میزی که رویش گلدان چینی رنگی با نقش فرشتگان بالدار قرار دارد تکیه داده بودند، فکر می‌کنند و یا روزهای خوشبختی و تنها مرد زندگی‌هایشان را، روزها با او در پارک‌ها با عصا قدم زدن‌هایشان را، روزهایی که با فریاد با هم حرف می‌زدند و باز هم صدای یکدیگر را نشنیده‌اند را و یا سفری که با کشتی به بنادر دریای مدیترانه داشته‌اند را از خاطر می‌گذرانند؟ دارو می‌خورم. خوابم می‌برد. دوستانم برای دیدنم می‌آیند. یکی شان گل، یکی شان میوه می‌آورد. بعد آن‌ها به زندگی شهری برمی‌گردند. من هم به تنهایی بی‌پایان بیمارستان. در بیمارستان‌ها شب زود می‌آید و رخت‌برستن نمی‌داند. روز بالآمدن نمی‌داند. در روزهای زمستان، درست به همراه حال‌وهوای قاطع بعدازظهر، غروب خودش را بر راهروها هوار

می‌کند. یک غذای بی‌مزه می‌خوریم. سبزی، گوشت و میوه همه یک مزه -بی‌مزگی- دارند. نورها مثل شمع مرده‌اند و اینکه مثل شمع هم آرامش‌بخش نیستند. تلاش می‌کنم به خوابی عمیق فرو روم. نمی‌شود. خیلی طول می‌کشد که خواب بیاید و مرا از خود بی‌خود کند. حالتی می‌شوم که انگار از رحم مادر افتادم را به یاد می‌آورم. آیا به خاطر داروها است؟ بعد مثل در شکم مادر بودن، به خوابی ناآرام و گذرا فرو می‌روم. هر شب در اتاقم باز می‌شود و باز دوباره آن ترس روبه‌رویم است. از خوابی که به سختی به آن پناه برده بودم، بیدارم می‌کند.

: «کاری به کارم نداشته باش!»

آشفته‌ام، می‌ترسم! دختر احمقی که تمام بدنش را مو پوشانده و بین انسان و حیوان است، حرف نمی‌زند، نمی‌شنود، صدای غریب خس‌خس و خرناسه درمی‌آورد و در یکی از اتاق‌های آخر راهرو زندگی می‌کند، هر شب به تخت من می‌آید. به من نزدیک می‌شود. این کار هر شبش است. از من خوشش آمده.

تلخی‌هایی که در طول پنج سال کشیدم را در یک فیلم دوساعته می‌بینم. من هم تلاش کرده بودم راه‌های نجات از آنجا را به بیماران بیاموزم و به آن‌ها بفهمانم که این دوران، موقتی است. کدامشان نجات یافت؟ نمی‌دانم. الان من آزادم. در اینجا کلمه‌ی آزادی را تنها به معنای بسته نبودن، پشت قفل نبودن به کار می‌برم. با مرگ رودرو شدم، اما دیگر آزادم. در یک شهر بزرگ اروپایی، از سینما بیرون می‌آیم. هوای آرامش‌بخش، زیبا و گرم ماه ایلول از من و سووم استقبال می‌کند. بلوارها پر نورند و در مقایسه با روز بسیار خلوت.

: «دوست داری ذره‌ای از رنجی که خواهرت کشیده رو بشنوی؟»

- «می‌بینی دیگه. بیماران فقط توی زندگی روزمره، میون بستگان، میون افرادی که رفتارشون بیمار خونده نمی‌شه، قابل درمان هستند. چون بیماری اعصاب هم به‌نوعی مسریه. نه اینکه با میکروب باشه، بلکه با درک کردن عمیق ناامیدی فرد می‌تونه سرایت کنه. حالا اگه می‌توننی خودت رو نجات بده. نه دارو و نه شوک. ارتباط بین سلامت و بیماری اونقدر نازکه که از نزدیک حس کردن سالی سال پژمردگی، لاغری، بی‌اشتهایی، دندون‌های پوسیده و وقت تلف کردن‌های به بیمار

اسکیزوفرنیک و حتی استشمام بوی اسکیزوفرنی هم می‌تونه انسان رو بیمار کنه.»

یک چنین جوابی می‌دهد: «اما تو بیمار بودی، مراقبت از تو و نگه داشتنت اونجا به‌جا بوده.»

نمی‌توانم چیزی بگویم. وقتی این انسان‌ها فیلم دیوانه از قفس پرید را، فیلم زندگی ناپلئون را، کشتی سفید مسافرتی پهلو گرفته در اسکله را، لباس‌های جدید پاییزی در ویتز را هم به یک چشم نگاه می‌کنند، دیگر از دست من چه کاری برمی‌آید؟ گمان می‌کنم نتوانم بخوابم. گمان می‌کنم با این فیلم به یک دغدغه‌مندی ناآشنایی کشیده خواهم شد. راحت روی تختم دراز می‌کشم.

شب‌های طولانی و تاریکی وجود دارد که با چشمان بسته دراز کشیده‌ام. تاریکی‌هایی که چند ساعتی به من تعلق دارند. گاهی صدای رعدوبرق شنیده می‌شود. گاهی قطرات سنگین باران به پنجره‌های کرکره‌ای می‌خورد. اشتیاق باران و احساس خیس‌اش تا عمق وجودم می‌آید. خیلی وقت‌ها سگ‌های ولگرد واقواق می‌کنند. صدای سگ‌ها احساس خوابیدن در خانه‌ای داخل روستا یا در کرانه‌ی یک جنگل را در درونم بیدار می‌کند. هرگز دلم نمی‌خواهد این صدا تمام شود. صبح که از خواب برمی‌خیزم، می‌خواهم به باغ، به فضای باز بروم. در این ساعات، نوشته‌ای می‌نویسم. بلند و طولانی. همه‌اش با ذهنیات نوشتن است. می‌خواهم برخیزم. اگر برخیزم، درخشش نورهایی که به دریا می‌زنند را می‌بینم و سایه‌های غلیظ درختان را. خانه‌ها از شب تاریک‌ترند. در بعضی اتاق‌ها، نوری روشن است. بیدار که می‌شوم نوشته‌هایم محو می‌شوند. در تابستان، به‌خصوص اگر جولای یا آگوست باشد، آفتابی گرم هوا، خیابان‌ها، فضای داخل خانه، صندلی‌های راحتی و چوب‌ها را گرم کرده و شهر را با درخشش باشکوهی پوشانده است. در چند روز طولانی تابستانی آنچه انسان را در روزهای طولانی تابستانی خسته می‌کند، درخشش آفتاب درخشان و خشمگین بر ناامیدی‌های غریب و بی‌دلیل است. اگر هم ایام زمستان باشد که ابرهای خاکستری بر سر شهر فرو آمده‌اند. ابرهای پر باران. روز شروع شده و حتی پیش هم رفته است...

بعد از ظهر. روی تخت فلزی به پشت خوابیده‌ام. او می‌آید. با دستانش صورتم را نوازش می‌کند.

: «دستات بوی سیگار می‌ده. این قدر به من نزدیک نشو. من سیگار رو ترک کردم و طاق‌ت بوی سیگار رو هم ندارم.»

مثل همیشه سرش به یک طرف خمیده، تلاش می‌کند لبخندی بزند. گل‌هایی نارنجی با برگ‌های سبز برایم آورده. در میان همه‌ی گل‌ها، این‌ها را بیشتر از همه دوست دارم، اما اسمشان را نمی‌دانم. پوستین سیاهی پوشیده است. خطوط صورتش مثل همیشه عمیق. لب‌ها و دستانش نامحسوس می‌لرزند.

یک روز گرم تابستانی. در شیرینی‌فروشی دیوان او را با مادرم آشنا می‌کنم. ابتدا دست مادرم را می‌فشارد، بعد دست من را. دستانش عرق کرده. جمله‌ی «چطور با مردی که این‌طور دست‌هایش عرق می‌کند ازدواج کنم» از ذهنم می‌گذرد. یک شرم عجیب، یک نخواستن عجیبی در درونم است. هر آن امکان جیم‌زدنم هست. مردانی با سیمای زنانه، بی‌ریش و پشم و کسی که بتوان به او بچه‌ی دوست‌داشتنی گفت را دوست دارم. این مرد اصلاً هم سیمای زنانه ندارد. جوان است، اما در صورتش خطوط عمیقی هست. انگار در کودکی هم صورتش چروکیده بوده. جوان است، اما پنداری گمان می‌کند که همه‌چیز را گذرانده و دیگر هیچ چیزی برایش اهمیت ندارد. زندگی را باری به‌هرجهت می‌گذرانند. بی‌حوصله می‌شود و هیچ از مردانی که بی‌حوصله می‌شوند هم خوشم نمی‌آید.

ما از دروازه‌ی یاس بنفش در کابین یک کامیون بزرگ باربری وارد پاریس می‌شویم. صبحی ابری در ماه آوریل. باران حسابی محله‌های اطراف شهر را خیس کرده. از کامیون که پیاده می‌شویم، زنگ هتلی کوچک را می‌زنیم. از بلندگوی کنار در صدای زنی شنیده می‌شود. در یک اتاق کوچک هستیم. می‌خواهم پنجره را باز کنم و به این شهر نگاهی بیندازم. بعضی ساختمان‌ها و آدم‌هایی که سرکار

می‌روند را می‌بینم. بعد از چند ساعت خواب، به کافه‌ای مشهور در اطراف ایستگاه مونت پارناسه می‌رویم و می‌نشینیم. باران قطع شده. خیابان‌ها خیس، اما با خورشید بهاری می‌درخشند. میزهایی که پیاده‌روها را گرفته‌اند و رفت‌وآمدها واقعاً یک نشاط خیره‌کننده دارند. همان شب با او در یک هتل می‌خوابیم. روزهای دیگر هم در اتاق زیرشیروانی‌اش. بر دیوار، یکی از نقاشی‌های قرمز و سیاه مبین آویزان است. تخت‌خواب فضای زیادی از اتاق را اشغال کرده. به‌غیرازاین، دیگر جایی برای قدم برداشتن نیست. گرامافون کوچکش را روی یک میز چوبی گذاشته. مدام موسیقی فرانسوی گوش می‌دهد. شب‌ها بعد از هم‌آغوشی به سونات‌های ویولن سل باخ گوش می‌دهیم. موسیقی غمناکی است. می‌خواهم هرچه زودتر او را ترک کنم تا عشق‌های کودکانه‌تری را تجربه کنم.

وقتی دوباره با او ملاقات کردم، از یک مرد دیگر باردار بودم. روزی که بچه را انداختم برایم می‌خک‌های قرمز آورد. تا خود صبح دستانم را گرفته بود. معلوم است که عشق بزرگی برای او هستم. آیا به این نوع عشق احتیاج دارم؟ نه. من تنها احتیاج به یک مرد دارم. از سه، چهار سالگی احساس نیاز به یک مرد دارم و الان هم دیگر بدون مرد نمی‌توانم بخوابم. با این مرد که هم‌بستر می‌شوم، کاملاً ارضا می‌شوم، اما در انتها یک احساس پوچی محض برایم باقی می‌ماند. در یک لحظه بدبینی‌اش گل می‌کند، من می‌مانم و بدبختی‌ام. سفر عاشقانه و اشتیاق به عشق‌بازی با آرزوی مرگ پایان می‌گیرد. به همین خاطر باید از او فرار کنم، اما با خانواده‌ام هم که نمی‌توانم بمانم.

چند بشقاب چینی، تعدادی صندلی چوبی و یک قالیچه می‌خریم. سفارش دوخت یک لباس تور می‌دهم. رویش یک شنل ساتن خواهم پوشید. در لحظات آخر، خواهرش یک کلاه توری روی سرم خواهد گذاشت، پیرکو برایم دسته‌گلی خواهد آورد... و انگار واقعاً ازدواج خواهم کرد.

یک جشن ازدواج غریب. دو سه تا دوست هستند. مستم. نمی‌دانم کجا هستیم. نمی‌دانم چرا ازدواج کردم. با تمام وجودم احساس می‌کنم که بدون دوست داشتن

ازدواج می‌کنم. طوری به بیانات عاقد گوش می‌دهم که انگار دارم کم‌دی تماشا می‌کنم. می‌خندم. دوستان هم می‌خندند. قهقهه‌ها و خنده‌ها فضای خالی تالار عروسی را پر می‌کند.

به خودم می‌گویم: «این اتفاق نمی‌افته، پاشم بزنم بیرون.»

بلند می‌شوم. برای امضا خوانده شده‌ام.

کسی که دارم با او ازدواج می‌کنم، بلافاصله شروع می‌کند به بروز دادن شخصیت واقعی‌اش. تنها یک دنیا دارد: پاریس! پاریس! پاریس! می‌خواهد از من انتقام بگیرد. می‌گوید چرا از کس دیگری حامله شدی. خیلی صرفه‌جویی می‌کند. دلش نمی‌خواهد پولی خرج شود. به قضاوت‌های خانواده‌ی محافظه‌کارش احترام می‌گذارد. تناقضات به‌اندازه‌ی غیرقابل‌درکی بزرگند. نیمه‌های شب از تئاتر برمی‌گردد. بلافاصله تلاش می‌کند در خانه، یک دنیای پاریسی کوچک بیافریند. تا دو پیاله ننوشد خیلی عصبی است. بعدش آرام می‌گیرد. بعد لثو فرره گوش می‌دهد. نوشیدنی‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشد. با زبانش حسابی نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه می‌کند، بعد قورت می‌دهد. و می‌گوید: «اوه!»

به صفحه‌ی لثو فرره نگاه می‌کند. با آهنگ‌ها، پاریس جلوی چشمت زنده می‌شود. بلوارهایش، نوشیدنی‌هایی که کنار بار، سرپا نوشیده می‌شوند. هر شب رؤیای پاریس.

لثو فرره را چهارده سال بعد می‌شنوم. در یک سالن تاریک در برلین. با یک شلووار سیاه و پیراهن نیم‌آستین روی صحنه می‌آید. موهای کاملاً سفیدش تا روی شانیه‌هایش می‌رسد. فرق‌سرش کمی کم‌پشت است. موسیقی ارکستر که از باندها پخش می‌شود، تمام سالن را پر می‌کند. گاه‌گداری هم خودش پیانو می‌نوازد. آیا تمام رفتارهای لثو فرره، افتادگی شانیه‌هایش، در مشت گرفتن انگشت‌هایش، مثل یک بالرین دست‌تکان‌دادن‌هایش، خنده‌ی چشمانش درحالی‌که لب‌هایش را هم می‌کشد و قدم‌های کوتاه برداشتنش، تصادفاً با رفتارهای او یکی شده؟ من یک بار دیگر با هم بودنمان را با موسیقی‌ای که او دوست دارد تجربه می‌کنم. می‌اندیشم که چه غریب است. دیروقت در نیمه‌شب‌هایی که تلاش می‌کنم خوابم ببرد، او از شنیدن صفحه‌های این آدم خسته نمی‌شود. بعد از راک، شیشه‌ی کنیاک را جرعه‌جرعه آرام

می نوشد. می گوید انسانی که پاریس را ندیده باشد، پاریس را زندگی نکرده باشد، انسان نمی شود.

او پاریس را زندگی کرد. پاریس را با تلخی و اضطراب هم زندگی کرد. درحالی که اکنون در آنکارا است و بی پاریسی را با تلخی و اضطراب خیلی بیشتری سپری می کند. با نگاه ناجی شهر به پاریس نگاه کردن هم وسواس خیلی بزرگی است.

به همراه لئو فرره او را می بینم. می اندیشم. نه خوب را، نه بد را می اندیشم. اندیشه‌ی محض. تصویر محض. در مهمانسراهای بی اوغلو زندگی می کند. نزدیک‌های غروب برای خوردن غذا و نوشیدن الکل به رستوران‌های کوچک تونل می آید. سال‌ها با هم دیداری نداریم. در شلوغی‌های بی اوغلو یک مرد نزدیک می شود. یک آن به خودم می گویم: «من اینو خوب می شناسم.»

اوست. چاق شده. به مرگش فکر می کنم. یادم می آید آخرین باری که قبل از مرگش او را دیدم، در منطقه‌ی تاریکی به یک بار آمریکایی تکیه داده و مشغول نوشیدن بود. لباس قرمز ماهی‌گیری پوشیده بود با یک ژاکت لاجورد. سیگارش روشن است. با هم دست می دهیم. گونه‌های هم را می بوسیم. بنوشید، بنوشید به سلامتی هنوز نمردم، خوشحالم از اینکه تداوم زندگی را احساس می کنم.

در شب‌های برفی وقتی در را باز می کنم، کمی برف روی موهایش جمع شده. روی صورتش رد گریم تئاتر، خوب تمیز نشده. گردنش کمی خمیده است، خسته به نظر می رسد. با این خستگی، صورتش حسابی پیر به نظر می رسد. به خانه نیامده، بلافاصله راکی سی و پنجگی روزنامه پیچ شده‌ای را که با خودش آورده باز می کند. آن لحظه، دلم برایش می سوزد. ساعت‌ها پای سفره‌ی غذا می نشیند. با ترانه‌های پاریسی رؤیاهایش را دوباره زندگی می کند. بعد تقاضای کیناک می کند. بعد تقاضای قهوه می کند. بعد تقاضای آبجو می کند. بعد تقاضای هم‌آغوشی می کند. ساعت‌ها هم‌آغوشی می خواهد و دیگر اصلاً ارضا شدن بلد نیست. می گوید از پس هر زن برمی آیم.

بیستین ساعت روز را سپری می کنم. خیلی خسته‌ام. باید در خواب‌های عمیق

باشم. روز دارد سپیده می‌زند. کمی دیگر سرکار خواهم رفت. در پایتخت، شب‌ها فرصت ندارم که به تخیل اشتیاق شهرهای بزرگ اروپایی بنشینم. می‌خواهد با لباس زیر سیاه جلوی چشمم چرخ بزنم، اما من هیچ درکی از آن طعم عشقی که از زنان پولی محبوبش در روسپی‌خانه‌ها گرفته، ندارم که بتوانم در عشق‌بازی مان به او بدهم. دوست دارد به او خیانت کنم. اگر در همان روز با شخص دیگری هم‌بستر شده باشم، به طرز عجیبی آن را حس می‌کند و از من لذت بیشتری می‌برد.

چرا نمی‌توانیم این بحران‌ها را درمان کنیم؟ چرا قبل از دوست شدن تلاش می‌کنیم که زن یا شوهر هم شویم؟ آیا انسان‌هایی که در شروع بیست سالگی هستند باید این‌گونه باشند؟ آیا برای یک عشق‌بازی، باید امضا پای قباله ببندازند؟ یا اینکه تنها بمانند و سال‌های سال در حسرت ازدواج، خودشان خودشان را ارضا کنند؟ آیا مردان باید به عکس زن‌ها نگاه کنند و هیجانی شوند؟ آیا اولین زن را در روسپی‌خانه باید بشناسند؟ آیا زن و شوهرها باید به بدن یکدیگر به چشم سرمایه نگاه کنند؟ ساختار طبیعی انسان کاملاً مخالف این رفتارهاست. عشق‌بازی انسان، نوازش انسان برای مردم ما از همان کودکی منع می‌شود. منحرف می‌شود. ضربه می‌خورد.

حالا در کلینیک، گل‌های نارنجی به اتاقم می‌آورد. دستانی که هیچ دوست نداشته‌ام، بوی سیگار می‌دهد. اکنون ماه سپتامبر است و دومین پاییز از زمان مرگ او در راه است.

تلگرافی که حامل خبر طلاقمان است، به کلینیک می‌آید. به استانبول نقل مکان می‌کنم. فعلاً دیگر کاری ندارم و خانه‌ای هم برای تنها ماندن نخواهم داشت. من در پهنه‌ی وسیع شهر استانبول که با گذشت چندین سال در آن بیگانه شده‌ام، تنها هستم. خانه‌ی ما در محله‌ای است که بیشتر اقلیت‌های ارمنی در آن زندگی می‌کنند. در اتاق کوچکی که پنجره‌ای رو به شکاف تهویه و نورگیر آپارتمان دارد، به گذشته می‌اندیشم. بیماری‌ای که با اشتیاق شروع شد، جایش را به یک سکون بزرگ می‌دهد. این بی‌میلی، بی‌حرکتی و سکوت غیرقابل تحمل چیست؟ به محض بیدار شدن، روز با وسواس‌ها شروع می‌شود. اصلاً نمی‌توانم از تخت بیرون بیایم. آنچه شنیده، خوانده و دیده‌ام را نمی‌توانم درک کنم. به حرف‌های بغل‌دستی‌هایم گوش می‌دهم. گاه‌گاهی، جاهایی که فکر می‌کنم لازم است با آن‌ها همراه شوم، می‌توانم

بگویم بله، و یا خیر.

وسواس مداوم در سرم . با همان مشکل وحشتناک، خودم را به میان انسان‌ها می‌کشم، چون جای من میان انسان‌هاست. صبح که بیدار می‌شوم، پوچی روز مرا می‌ترساند. دوستان قدیمی‌ام را می‌جویم. رهایی در ایستگاه آخر، در زیرزمین آپارتمان اغوز. در کنار جاده‌ی اصلی، هایالت اغوز زندگی می‌کند. به پنجره می‌زنم. بیدار می‌شود. بلافاصله آنچه دم‌دستش است را می‌پوشد و در زیرزمین را باز می‌کند. می‌گوید:

«تا صبح سناریو نوشتم. خوب شد که سر زدی و بیدارم کردی، الان باید به یشیلچام برم و تحویلشون بدم. همزمان داره فیلمبرداری می‌شه.»

خانه تاریک است. از پنجره‌ی تنگی که به جاده‌ی اصلی باز می‌شود، پاهای افرادی که دررفت‌وآمدند دیده می‌شود. بر دیوارها، کلکسیون نقاشی‌های صاحب‌خانه آویزان است. اتاق بزرگی که با عبور ماشین‌های گردو خاک گرفته و درب‌وداغان در خیابان بر خود می‌لرزد.

با هایالت در بی اوغلو پیاده می‌شویم. بی صدا منتظر می‌مانم تا کارش را تمام کند. بعد در یک رستوران می‌نشینیم. از من می‌پرسد: «خوشگلم، ران قورباغه می‌خوری؟» درد وسواس‌ها در اینجا هم ادامه دارد. دردی که به محض بیدار شدنم شروع شده و فقط با خواب عمیق مقدارش کم می‌شود. تلاش می‌کنم که دوستانم متوجه نشوند. آن‌ها «من» آزاد و شوخ طبع را می‌جویند. پیدا نمی‌کنند. در دنیای آن‌ها، فرازونشیب‌ها آن قدرها بزرگ نیستند. در دنیای آن‌ها اشتیاق به سرحد جنون نمی‌رسد. در دنیای آن‌ها، این بحران به ترس از مرگ یا شاید آرزوی مرگ تبدیل نمی‌شود. آن‌ها همیشه عاشق غذا خوردن هستند. مرتب غذا می‌خورند. سرخوشی‌های احساسی، مانند غذا خوردن آن‌ها را تغذیه نمی‌کند. آن‌ها به کارهای خود ایمان دارند. درحالی که طرفدار شورش هستند، در تلاشند تا در جریان نظم مشخصی جای خود را حفظ کنند. آن‌ها، مثل سوار شدن به مینی‌بوس ازدواج نمی‌کنند و مثل پیاده شدن طلاق نمی‌گیرند.

دوباره در بیمارستان هستم. بهاری زیبا، با شکوفه‌های درخت آلو شروع شده. من را در طبقه‌ی ورودی پاییون روی تخت چرمی می‌خوابانند. یک‌روز در میان با تزریق آمپول بیهوشم می‌کنند. بیدار که می‌شوم، هیچ چیز نمی‌فهمم. انسان چیست؟ دنیا چیست؟ ابعاد، تحولات چیست؟ من کیستم؟ چیستم؟ بعد در ابتدا خودم را می‌بینم. منم. بیمارم. به‌هوش آمده‌ام. بازوهایم را می‌بینم که از تأثیر آمپول چروک شده‌اند. گیاهان در اتاق را می‌بینم. بعد آرام‌آرام به‌خاطر می‌آورم که من، منم. بیست و پنج ساله‌ام. زنم. با اشتیاق، قسمت دوم دیوانگی را زندگی می‌کنم؛ نیمه‌ی دوم جنون که با شور و شوق همراه است را تجربه می‌کنم. در این بین درد خمودگی را کشیدم. سال‌ها بعد متوجه می‌شوم که الکتروشوک، به همراه بیهوشی داده می‌شده. از بیمارستان که خارج می‌شوم، همه چیز تماماً دگرگون می‌شود. مفاهیم درهم می‌ریزد. نمی‌توانم انسان‌ها را به یاد بیاورم. به آشنایان نزدیک می‌گویم: «تو کی هستی؟ نمی‌تونم به‌خاطر بیارم.»

الان دوباره در خانه‌ام. عاجزم از اینکه تصمیمی در مورد خودم بگیرم. پنداری یک شیء هستم. صحبت می‌کنند، نجوا می‌کنند و مرا هر کجا که بخواهند می‌گذارند. از خوابی عمیق می‌پرانندم. کسانی که دوستشان دارم آمده‌اند. می‌گویند: «می‌خوایم بریم پنی کاپی بریم می‌خونه.»

چطور می‌شود؟ الکل برای من ممنوع است. چطور من را از خواب عمیق و راحت، از خوابی که من را به خودم می‌آورد بیدار کرده و پیشنهاد رفتن به میخانه را می‌دهند؟ اما به‌رحال، روزها و شب‌های زیادی برای خوابیدن دارم. اگر ننوشم هم لااقل پای صحبت‌های بانشاط آن‌ها می‌نشینم. اما مردّد هم هستم. برای رفتن به میخانه در پنی کاپی من را سوار ماشین می‌کنند. وارد یک باغ می‌شویم. کمی بعد در تاریکی شب، جلوی در خاکستری‌رنگ کلینیکی آشنا هستیم. با همدستی یکدیگر، من را به پرستاری چاق تحویل می‌دهند. اتاقم را نشانم می‌دهد. در تخت کناری‌ام زن دیگری خوابیده است. آیا فرصتی گذاشته شده تا مثل آن خواب راحت داشته باشم؟

مجبورم به دکترهای غریبه همه چیز را از ابتدا توضیح بدهم. دوستانم هم نمی‌آیند. تابستان نزدیک می‌شود. آدم‌ها، روزهای آفتابی را باید بیرون نشسته باشند. توالت‌ها آن‌چنان بوی بدی می‌دهند که نمی‌شود واردشان شد. غذاها آن‌چنان بد، که

غیرقابل خوردندند. داروها تشنگی می آورند و هیچ چیزی برای نوشیدن نیست. غروب‌ها، معشوقه‌های پرستار چاق به دیدنش می آیند. من را هم به اتاقش صدا می کند. او خودش پشت میز می نشیند. سیگار می کشد. برایش جای دبشی آماده کرده‌اند. کلاه و روپوش لاجوردش را درآورده، لباس معمولی پوشیده، کفشی با پاشنه‌ی بلند و نازک به پا و لب‌ها و گونه‌هایش را قرمز کرده. معشوقه‌اش روبه‌روی او، روی مبل پلاستیکی آبی‌رنگ نشسته. غریبه‌ای است با صورت تیره، سیلو، چاق، با کت و شلوار، با انگشتر شوالیه‌ی طلا، انگشت‌های کلفت، و تن صدایش که به خاطر سیگار کلفت شده.

پرستار فریادزنان می گوید: «یالا، یالا لخت بشین. منتظر چی هستین؟»
مرد لای سیل‌هایش را باز می کند و با دندان‌های طلایی‌اش لبخندی می زند. اگر لخت نشوم روز بعدش به دکترها شکایت می کند. به آن‌ها می گوید که خیلی بیمار هستم و باید به من شوک بزنند. برای هواخوری به باغ نمی‌بردم و به من چایی نمی‌دهد. لباس شبم را درمی‌آورم. می گوید: «به پشت بچرخ!»
به پشتم می چرخم. از مرد می پرسد: «زیباست؛ این طور نیست؟»
می گوید: «جلوش آروم‌آروم بزن!»
شرم می‌گیرم. کوتاه‌ترین راه نجات از اینجا را در خیلی خوب و خیلی نرم رفتار کردن، در هر خواسته‌اش از هیچ چیز شکایت نکردن و نشان دادن حس رضایت و خوش‌بینی می‌دانم.

می گوید: «می‌تونی بری.»
به اتاقم برمی‌گردم. آمپول‌ها را خدمتکاران می‌زنند. خون را هم خدمتکاران می‌گیرند. اگر عصبانی بشوند آن‌ها را در لباس دیوانه‌ها می‌پیچند. دکترها صبح زود به بیمارستان می‌آیند و تک‌تک به بیمارها سر می‌زنند و می‌پرسند: «امروز چطوریم؟»
بلافاصله سر ظهر اینجا را ترک می‌کنند. در مطب‌هایشان در محله‌های پولدار شهر، بیمارانی دارند که در مقابل دریافت پول زیاد از آن‌ها مراقبت می‌کنند. خیلی‌هایشان افرادی محافظه‌کار هستند. تمام فکر و ذهن آن‌ها پول است و آینده‌ی زیبایی‌هایشان. افرادی‌اند که تلاش می‌کنند معشوقه‌های پنهانی داشته باشند، اما می‌خواهند خودشان را پدر خانواده‌ای خوشبخت و دانشمندانی پیشرفته نشان دهند. کسانی‌اند که درک درستی از ذات انسانی ندارند. بیماران جوان و زیبایی که

رو به بهبودی رفته‌اند را به پیشخدمتی خود به خانه‌های خدمات ویژه در بی اوغلو دعوت می‌کنند. بیمار، از ترس آنکه مریض شود و دوباره گیر این آدم‌ها بیفتد، می‌رود و با آن‌ها هم‌بستر می‌شود، چرا که وضعیت بیمارستان‌ها وحشتناک است. هیچ کس نمی‌خواهد در اینجاها بماند. البته اگر از زندگی سیر نشده باشد. هیچ کس به چهره‌های زشت و پیرنگاهی نمی‌کند. یکی از این‌ها که در بی توجهی، بیماری و تنهایی رها شده است، حصار آهنی اتاقش را می‌کند و به پایین می‌پرد.

یکشنبه. خدمتکار را صدا می‌کنم: «بیمار آهن رو شکسته، تختش خالیه!»

دیوار زیر پنجره ارتفاعی ندارد. خدمتکار می‌دود و زنی که روی یک ماشین افتاده را دوباره به کلینیک می‌آورد. زن فریاد می‌کشد. از پاهایش خون می‌آید. او را با لباس بیماران روانی محکم به میله‌ی تخت می‌بندد. می‌گویم: «اینو این طوری ول نکن، وقتی میله‌های آهنی رو شکسته قطعاً می‌تونه این لباس رو هم پاره کنه و دوباره می‌پره.»

پاسخ می‌دهد: «دیگه اتفاقی نمی‌افته.»

می‌گویم: «منتظر باش!»

می‌گوید: «بی خیال.»

با ترس از اتاق بیرون می‌زنم. ترس اینکه یک شب پیش، با او در یک اتاق خوابیده بودم رعشه به اندامم می‌اندازد. کمی بعد دوباره اتاق خالی، و زن در جاده‌ی آسفالت است. ران‌هایش شکسته. از کلینیک دیگری دکتر خبر می‌کنم.

: «چرا مراقب بیمار نبودین؟»

– «ما برای مراقبت از بیمار اینجا نیومدیم. اینجا اومدیم چون بیماریم.»

با خانگی دکتر کلینیک تماس می‌گیرم:

«بیمار خودش رو از پنجره پرت کرده. سریع خودتون رو برسونین، ران‌هاش

شکسته.»

واقعاً هم سریع خودش را می‌رساند. بیمار را با برانکارد به اورژانس منتقل

می‌کند. می‌گوید:

«اگر با من تماس نگرفته بودین ممکن بود دیر بشه و دو تا پاش رو از دست بده.»

و می‌گوید: «اگر بخوای می‌تونم تو رو هم برای آخر هفته به خونته ببرم.»

می‌خندم. آیا لازم است که اشتباهات را برایش توضیح دهم؟ از راهروی باریک

کلینیک پایین می‌رویم. باغ روشن است. یک روز بهاری که تابستان را به یاد می‌آورد. آسمان درخشان. سکوت و خلوت یکشنبه در کوچه‌های استانبول.

بهار ۱۹۷۱. بهار غریبی است. گرم‌تر از بهارهای قبلی است. اتفاقات کشور را فرا گرفته. هیچ‌وقت نتوانستم ارتباط معقول خودم با این اتفاقات را به‌تمام معنا ارزیابی کنم. در ماه آوریل و می، بی‌ارتباط‌ترین وقایع زندگی‌ام را تجربه می‌کنم. سووم، من و برادر بزرگم را به روستایی در کرانه‌ی دریای مدیترانه می‌برد. برای اولین بار است که به این روستا و دریای مدیترانه می‌آیم. بعدها زیاد به این مناطق آمدم. با حیرت متوجه شدم که اولین برداشت من کاملاً متفاوت بود. اصلاً متأثر باستانی روستا و جاده‌ی رومی را با ستون نمی‌بینم. رشته‌کوه‌های توروس در پشت، بسیار به دریا نزدیکند، دشت وسیع، بین دریا و کوه‌ها را هم به‌سان جنگلی آراسته با درختان، به یاد می‌آورم.

پیاده روی طولانی‌ای که رفته‌ام و شن‌زاری که به سرگون می‌رود، تنها بخشی است که با تصویر واقعی مطابقت دارد. از محوطه‌ی روستا هیچ چیزی در خاطرمان نمانده. رادیوها مدام خبر از دستگیری‌ها در استانبول می‌دهند، اسامی تحت تعقیبی‌ها را می‌شمارند. این خبرها به یک ترور سخت اشاره دارند. به همراه برادر بزرگم به استانبول برمی‌گردیم. هوای ماه می استانبول، به‌اندازه‌ی ماه جولای گرم است. بلافاصله برادرم دستگیر می‌شود. اما گویی اتفاقات آن‌قدرها که از دور نشان داده می‌شود هم وحشتناک نیست. ترور هم پنهان شدن در زندگی روزمره را بلد است.

دو سوزن می‌زنم که تأثیرش خیلی طولانی است. این سوزن، ده بیست روزی انسان را به رؤیا می‌برد. حرف زدن، راه رفتن، زندگی کردن تقویت می‌شود. ناگهان به شکل وحشتناکی زبان انسان می‌گیرد. در آن لحظه بلافاصله باید یک سوزن بر ضدش زده شود؛ وگرنه گرفتگی باز نمی‌شود.

اتفاقی ناخوشایند.

بعد از مدتی دوباره به روستا می‌آیم. در زیر آفتاب شن‌زار زرد زرد. انگار در دومین سفرم به سرگون قدم می‌زنم. اکنون دوباره به زندگی نزدیکانم در استانبول مشکوکم. تفتیش در روستا هم انجام می‌شود. در مقابل صخره‌هایی که با دریای

مدیترانه یکی می‌شوند ایستاده‌ام. دو اروپایی به من نزدیک می‌شوند. می‌گویند: «اگه می‌خوای به جزایر یونان بری، اگه زندگیت در خطر، قایق موتوری هست. می‌تونیم تو رو ببریم.»

می‌گویم: «همچین قصدی ندارم.»

بعد از ظهر، در روستای روبه‌رویی با سووم نشسته‌ایم.

می‌گویم: «صبح، با بچه‌ای که تا سُرگون با هم قدم زدیم، خوابیدم.»

می‌گوید: «تو دیوونه‌ای!»

می‌گویم: «منو آزاد بذارین، می‌خوام آزاد بچرخم و هر کاری که خواستم انجام

بدم.»

می‌گوید: «نه، تو بیمار شدی و باید به استانبول برگردی.»

شروع به دویدن در شن‌زار می‌کنم. او به دنبال می‌دود و فریاد می‌زند: «دیوونه‌ست!

بگیریدش!»

به هر حال، آن لحظه دوباره دیوانه می‌شوم.

شب. در خانه‌ی روستایی در نور شمع نشسته‌ایم. دست یک مرد را می‌گیرم. اگر دستش را نگیرم واقعاً احساس پوچی به من دست می‌دهد. مغزم دوباره به فضا پرت خواهد شد. شوهر دیگری دارم؛ سرسخت، با رفتاری قاطع که شخصیتش را هنوز کامل نشناخته‌ام. مثل طوفان وارد اتاق روستایی می‌شود. دقیقاً آن لحظه، واقعاً دیوانه می‌شوم. تا شروع می‌کنم آن شکلی که دوست دارم رفتار کنم، می‌برندم و پشت میله‌های آهنی گرفتار می‌شوم. اما با این مرد به شرط آنکه من را به دست دکتر و کلینیک‌ها ندهد ازدواج کردم. اگر بیمار شدم، می‌خواهم در خانه با صفحه‌هایم، با کتاب‌هایی که دوست دارم، و با یکی دو وسیله باشم و اینکه بتوانم چای بنوشم. این تنها چیزی بود که موقع ازدواج از او خواستم. دم‌صبح برای اینکه از هواپیمایی که از آنتالیا پرواز می‌کند جا نمانیم، سوار ماشین دهدار میشویم. هنوز قدرت آن را پیدا نکرده‌ام که بتوانم کلینیک‌ها را تحمل کنم. نمی‌خواهم بروم. مقاومت می‌کنم و می‌گویم: «همین جا در یک بیمارستان بستری بشم!»

دهدار می‌گوید: «اما من اسلحه دارم.»

جلوی بیمارستانی در آنتالیا هستیم. این یک بیمارستان واقعی است؟ می‌گویم:

«آهان! دوست دارم اینجا بستری بشم!» و بر زمین می‌نشینم.

در آنتالیا پیش یک دکتر اعصاب و روان می‌رویم. شوهرم روی مبل نشسته و روزنامه می‌خواند.

: «مشکلش چیه؟»

- «بیماره.»

: «من چه کار کنم؟»

می‌گویم: «یک هالوپریدول بنویس.»

می‌نویسد. حق ویزیتش را می‌دهیم و خارج می‌شویم. سوار هواپیمایی که ساعت ۷:۳۰ پرواز می‌کند می‌شویم. قبل از سوار شدن به هواپیمایی که این قدر زود هنگام پرواز می‌کند، این اتفاقات را تجربه نکردیم؟ به چه شکلی هم تجربه کردیم؟ چطور هم جای گرفتیم؟ این را عاقلان در کنار من بهتر می‌دانند. در صندلی‌های آخر هواپیما با شوهرم کنار هم نشسته‌ایم. در لحظه‌ای صدایی از بلندگوها می‌شنویم:

«در آسمان اسرائیل هستیم، مسافرینی که دوست دارند می‌توانند خودشان را پایین بیندازند!»

بعد همه‌ی مسافرها فریاد می‌زنند: «هووم!»

البته که هیچ‌کس نمی‌پرد.

به شهر که می‌آییم، در شلوغی صبحگاه محوطه‌ی آمینونو با وحشت دکترم را هم می‌بینم.

در خانه دارو می‌خورم و به خوابی عمیق می‌روم. با صدای یک دوست از خوابی که به سختی به آن پناه برده بودم، بیدار می‌شوم. بیدار شدن به معنی دیوانه شدن است. نباید بیدار شوم. باید عمیق و طولانی بخوابم. به این احتیاج دارم. سر دوستم داد می‌زنم. چون دیگر همه‌چیز تمام شده.

در پssh خودم را در کمای الکتروشوک می‌بینم. در کمای الکتروشوک بودن انسان، چیزی بسیار عجیب، اتفاقی فرای واقعیت است. تجربه کردن دوباره‌ی چنین اتفاقی خیلی وحشتناک است. انگار فراتر از یک بار مردن است. با یادآوری

الکتروشوک‌هایی که بعداً به من داده شد، قطعاً یک واقعیت را می‌دانم که الکتروشوک، هیچ حد وسطی ندارد. الکتروشوک یک شروع دارد و یک پایان. و حد میانه ندارد. برای انسان. برای انسان بیمار. اما من آن میانمرگی را تجربه کردم. و الان دقیقاً وسط شوک هستم. درحالی که الکتروشوک داده می‌شود، فکر می‌کنم و احساس می‌کنم.

اکنون همه چیز تا آنجا پیش رفته که به من الکتروشوک می‌دهند... شاید هم قصد دارند با الکتروشوک، من را به حرف بیاورند... دکتر باید به خانه آمده باشد... علاوه بر این، دستگاه شوک او دستگاه عجیبی است؛ مثل قوطی چوبی یک واکسی... کسی چه می‌داند؟ شاید هم جریان برق را خوب تنظیم نکرده... یا اینکه برق شهر است دیگر... زیاد می‌شود، کم می‌شود... و انسان را می‌کشد... و الان آن‌ها مرا در خانه، به کمای شوک بسته‌اند... آیا می‌خواهند به حرفم بیاورند؟ آیا شوهرم واقعاً می‌خواهد بداند که به او خیانت شده یا نه؟ اگر خیانت شده باشد چه می‌شود و اگر خیانت نشده باشد چه می‌شود؟ آیا به حرف می‌آورند؟ آیا حرف می‌زنم؟ نباید این کار را با من می‌کردند... چیزی برای پنهان کردن که ندارم. با همه‌شان حتی وقتی بیمار بودم هم درست رفتار کردم. سر کسی داد نزدم. همیشه دردها را خودم تحمل کردم. خواهم مرد؛ مگر چه می‌شود؟ اگر بمیرم چه می‌شود؟ اما درجه‌ی شوک زیادی از دستشان در رفته است... در این لحظه، لرزش برق در فلز دندان‌های پرکرده‌ام را احساس می‌کنم. قابل تحمل نیست... می‌دانم خیلی‌ها زیر چنین شوک‌هایی جان خود را از دست داده‌اند. این‌ها را برایم تعریف کرده بودند؛ در بیمارستان‌ها به کلاس‌ها که گوش می‌دادم، شنیده بودم... یاد گرفته بودم... آیا سووم بالای سرم است؟ نمی‌تواند باشد... مادرم، برادر بزرگم، شوهرم... به یاد می‌آورم که در لحظات شوک، آن‌ها بالای سرم بودند. می‌دانم که چه کسی دکترم بود... به زودی چشمانم را که ببندم، خواهم مرد... دیگر کسی نخواهد ماند که با او سرگرم باشند... خواسته‌هایشان چیست؟ به اندازه‌ای که با برق زندگی‌ام را تمام کنند... عصبانی نمی‌شوم، خوبی محضم را می‌خواهند... آیا این اتفاقی طبیعی است؟ آیا این اتفاقی است که با زندگی کردن و فکر کردن خواهد افتاد؟ شاید هم طبیعی... می‌گویم: «می‌میرم، مبارزه‌ی انقلابی رو بدون من ادامه بدید.»

نه در زمان ۱۲ مارچ، نه قبل از آن و نه بعد از آن، جایی برای خودم در مبارزات انقلابی نمی‌بینم. افکار و رفتارهای من معنایی جز از بین بردن مرزهای خسته‌کننده‌ی آزادی‌های خرده‌بورژوازی ندارد.

اما در کمای شوک، در روزهایی که مبارزه‌ای به این شکل اتفاق افتاده، خواستن اینکه این مبارزه کش پیدا کند، خواستن دستیابی به موفقیت، مقاومت کردن در مقابل قدرت کشنده‌ی برقی که به سرم داده شده، اصلاً برای آسان‌تر کردن مرگ نیست. یک خواست طبیعی است. با من بزرگ شده، با من پیشرفت کرده و خاصیت وجودی‌ام خواستار به موفقیت رساندن مبارزه‌ای انقلابی است. با مرگ که رودرو می‌شوم، آرزویی است که خودجوش به بیرون منعکس می‌شود. اصل تفکرات من. دکتر داد می‌زند:

«پاشو وایسا! این طوری تو رو توو بیمارستان درمان کردیم؟»

ترس از بیمارستان... ترس از دکتر... ترس از بوی شیزوفرنیک... ترس از پرستار چاق... اینکه در این وضعیت بیماران را چگونه باید سرپا کرد را هم در کلاس‌های کلینیک‌های دانشگاه شنیده‌ام... به یاد می‌آورم... در آن لحظه، درحالی که با ترس به این فکر می‌کنم که دارند برای برگرداندن من به زندگی از این شیوه‌ها استفاده می‌کنند، از جایم بلند می‌شوم...

و خودم را خراب می‌کنم. خراب کردن خودم را نه! روده‌هایم، معده و دیگر ارگان‌هایم که از درونم کنده شده و بر زمین ریخته است را حس می‌کنم. دقیقاً ترسناک‌ترین فکرها... چطور بدون این ارگان‌ها زندگی خواهم کرد؟ به این چیزها فکر می‌کنم. بعد به توالت می‌روم.

لئو فرره بی‌وقفه ادامه می‌دهد. به این معناست که سیگار نخواهم کشید. بغل دستم یک مرد جوان و بور آلمانی نشسته است. یک پیراهن گشاد پوشیده. یک شال ابریشمی بر گردنش دارد. موهای زردش را به آخرین مد، به سمت عقب شانه کرده. شلوار راه‌راهش گشاد و کتش روی زانوهایش است. با توجهی از پیش آموخته شده، کنسرت را تماشا می‌کند. حتی اگر شناسمش هم دستش را خواهم گرفت.

وقتی دکتر با همان ابزار شوک چوبی‌اش به خانه‌ی مادرم می‌آید، به زیر میز فرار می‌کنم. روز قبل می‌خواستم بروم توی کوچه، اجازه ندادند. به‌هر حال قصد ندارم جایی بروم. کمی آن‌طرف‌تر از تعمیرگاه ماشین‌ها قدم خواهم زد، زاغه‌نشین‌های میان باغ کوچک را تماشا خواهم کرد، از طعم آزادانه و به‌تنهایی بیرون رفتن لذت خواهم برد و بعد به خانه بروم گشت. اما اجازه نمی‌دهند. به این فکر می‌کنم که از بالکن می‌توانم بیرون بروم. اگر از بالکن پاهایم را دراز کنم، به دیوار سنگی خواهد رسید، بعد هم به حیاط می‌پریم. ارتفاعی ندارد. چهار، پنج متری می‌شود. به سمت دیوار که دراز می‌شوم، مادرم بازویم را می‌گیرد. نه او می‌تواند مرا بکشد و نه من می‌توانم دیوار را پیدا کنم. پاهایم در هوا می‌مانند. تعادل را از دست می‌دهم. می‌افتم. آیا رانم در رفته؟ مادرم رانم را جا می‌اندازد. درد می‌کند، ولی اهمیتی ندارد. دوباره خودم را لو دادم. فقط دیوانه‌ها خودشان را از بالکن پرت می‌کنند. دکتر با جعبه‌ی شوکش دوباره روبه‌رویم است. دوباره من را خواهد کشت. می‌ترسم. این کار را نکنند. این کار را نکنند.

: «بازوهاش رو بگیرید. یه کم نمک بیارید، می‌خوام به پیشونیش بمالم.»

هم شوهرم و هم آبی‌رک بازوهایم را می‌گیرند.

چند روز بعد، به کلینیک دانشگاه دیگر شهر آورده می‌شوم. اوایل ماه آگوست است. موقعی که مرا آورده و اینجا گذاشتند، با شکستن شیشه‌های دری که پشت سرم قفل شده بود، ثابت کردم که چه دیوانه‌ی سرکشی هستم. اینجا، همان کلینیکی است که سال‌ها قبل، بعد از آزمایش مرگ، چشمانم را در آن باز کردم. دیگر در باز نخواهد شد. دوباره در دست دکترهای ناآشنا هستم. به آن‌ها چه می‌توانم بگویم؟ چگونه از اول شروع خواهیم کرد؟ هم دیوانگی را؟ هم سر عقل آمدن را؟ در اتاق اولی روی اولین تخت کنار در می‌خوابم. در اتاق دو تخت، دو دختر جوان هستند. روز بعدش، دکتری که سال‌ها قبل وقتی دانش آموز دبیرستانی بودم من را در اتاقش گرفتار کرده و به من حمله‌ور شده بود را می‌بینم. پروفیسور شده است. گفته بود:

«مال من برای هر کسی بلند نمی‌شه، اما تو یه دختر بسیار جذاب هستی، برای

تو بلند شده.»

مدتی طولانی در اتاقش گرگم به هوا بازی می کردیم. حمام هم چسبیده به آن اتاق بود. نمی خواستم با او بخوابم، چون هنوز با هیچ مردی نخوابیده بودم. اصلاً هم نمی خواستم با او بخوابم. چرا من را در اتاقش گرفتار کرده و یک چنین خواسته‌ای داشت؟ اگر فریاد می زدم، شاید همان جا تمام می شد. بعد به مطبش آمده و به او قول دادم که با او هم‌بستر خواهم شد، و باعث شدم که بیخیال من شود. حالا سال‌ها بعد، آن‌ها قفل درهایی که به هوشیاری ما باز خواهند شد را در دست خود دارند.

اعمالش را، امروز بدون هیچ خجالتی پشت سرش فریاد می زنم. در هر صورت الان دیگر گرفتار هستم. هیچ صدایی از او در نمی آید. با روپوش سفیدش خیلی جدی راه می رود. به هر حال، کسی گفته‌های یک بیمار را باور نمی کند.

در اینجا هیچ کاری نمی شود کرد. تابستان در بیرون ادامه دارد. خبری از روزنامه، کتاب و مجله نیست. باغ نیست. قدم زدن نیست. موزیک نیست. برای نوشیدن، آبی گرم و بدبو هست که گاهی از شیرهای آب جاری می شود. صبح زود بیدار می شویم. از صبح زود که نه، از نیمه‌های شب بیدار می شویم. چند بیمار دیگر هم بیدار شده‌اند و در راهرو قدم می زنند. بلافاصله سیگار را بغل می کنیم. برای ما در این کلینیک که هیچ فرصتی جز سیگار کشیدن نیست، به اندازه‌ی کافی سیگار پیدا نمی شود. روزی چهار پاکت می کشم. کفاف نمی دهد. شاید هم صدها پاکت لازم است. اما نیست، نیست. کفاف نمی دهد. تنها حرکت، روشن کردن سیگار، به درونم کشیدن، هضم کردن دود، پرتاب کردن دود و دوباره نفس کشیدن و روشن کردن سیگار جدید با سیگار تمام شده. دستشویی‌ها دوباره بوی شیزوفرنیک می دهد. این را کسی می فهمد که بوی شیزوفرنیک را می شناسد. اینجا دیگر نیاز به مقاومت کردن در مقابل شوک‌هایی که داده می شود، نیست. در هر صورت انجام می شود. رهایی نیست. درها قفل شده‌اند. پنجره‌ها با میلگردهای آهنی بسته شده. بیرون تابستان در گذر است. هفته‌هاست که در هوای آزاد قدم نزنم.

اول پرستار می آید. آرایش زیبایی دارد. در روپوش سفیدی که پوشیده، سالم و سرحال به نظر می آید. با هم به اتاق مجاور می رویم. آنجا هم دوباره یک دستیار

دکتر جوان با روپوش سفید و ابزار شوک در کنارش سرپا ایستاده است. روی تخت می‌خوابم. یک چیز مثلثی کوچک به رنگ آجر در دهانم گذاشته می‌شود. در حالی که چشمانم را می‌بندم آن را گاز می‌گیرم، یا ابتدا چشمانم را می‌بندم و بعد گاز می‌گیرم؟ یک آن در مرگ، در ناشناخته، در هیچم. مثل اینکه زیر گیوتین باشم. شوک تمام شد. اما، چه نیست شدن سریع و غیرقابل وصفی! ترسناک! قطعاً یک لحظه‌ی وحشت‌آور. روز بعد شوک داده نمی‌شود. تمام روز را بدون آن ترس بزرگ گذراندن و آن را به روز بعدش موکول کردن، آرامش بزرگی است. یک خوشبختی واقعی. یک روز بعد آن جسم سخت دوباره در دهانم است. تا مرگ می‌روم و می‌آیم.

بعد سیگارهایی که تمام شدنش را نمی‌خواهند، کشیده می‌شود. سرایدار راهرو را تی می‌کشد. در پیش نگهبانان شب می‌آیند. این افراد که از مناطق فقیرنشین شهر می‌آیند، منتظر سلول شب خود هستند. زیرسیگاری پیدا نمی‌کنم. سیگارم را روی زمین خاموش می‌کنم. سرایدار به من حمله می‌کند و مشت به صورتم می‌زند. اگر دارد شوخی می‌کند، آخر این چطور شوخی‌ای است؟ به مشت‌زدن‌هایش ادامه می‌دهد. باورکردنی نیست. دهان و بینی‌ام شروع به خونریزی می‌کند. مقاومت که می‌کنم، مرا کتک می‌زند.

با خودم فکر می‌کنم چقدر جدی است. از چه کسی اجازه گرفته که در یک کلینیک دانشگاهی تا حد خون انداختن دهان و بینی، یک بیمار را کتک بزند؟ کسی نیست که جلوی او را بگیرد. در بدویت محض، در آن لحظه تمام قدرت در دست اوست. جای شکرش باقی است که مرا نکشته. نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. می‌رود و لباس دیوانه‌ها را می‌آورد. ابتدا من را در لباس می‌پیچد و بعد بازوانم را بیشتر از حد معمولش می‌کشد و به میله‌ی آهنی بالای تخت می‌بندد. پاهایم را هم حسابی می‌کشد و می‌بندد. یک لحظه هم قدرت تحمل و خوابیدن زیر این شکنجه را ندارم. ناله می‌کنم. در قفل است. پشت میلگردهای آهنی پنجره، ستاره‌ها پیدا نیستند. حتی نمی‌توانم به سیاهی زندگی در شب پشت پنجره هم فکر کنم. در حین ناله و التماسی طولانی خوابم می‌برد. حتی از آن مرد بدوی عذرخواهی هم می‌کنم. به دوستانم التماس می‌کنم. می‌گویم: «منو به یه حال قابل تحمل برگردونید.» نمی‌دانم چند مدت بعد، سیگار دیگری را روشن کردم.

روزی که مرخص می‌شوم، دری که شیشه‌اش را شکسته بودم باز می‌شود. با آسانسور پایین می‌روم. آیا واقعا رهایم خواهند کرد؟ جلوی کلینیک هستم. سرم را بلند می‌کنم، به طبقه‌ی سوم نگاه می‌کنم. دوستانم از پشت میله‌های آهنی پنجره‌ی حمام با صورت‌های رنگ‌پریده به من نگاه می‌کنند.

می‌دانم که دوباره پشت این درها نخواهم آمد. من هرگز چنین بدبختی‌ای را تجربه نخواهم کرد. باید مقاومت کنم. چیزی که من را خوب می‌کند نه شوک و نه دارو است. آنچه مرا خوب می‌کند ترس بزرگ و عمیق احتمال دوباره حبس شدن در این کلینیک‌هاست.

ماشین به سمت بلوار استانبول می‌رود. ماه سپتامبر. راه رفتن زیر خورشید را خواهم آموخت. دم غروب به آشپزخانه‌ی پارک تقسیم می‌رویم. چقدر دلم برای کوچه‌ها تنگ شده. با دوستانی که تازه از زندان‌های حکومت نظامی بیرون آمده‌اند، برای شام به منزل یک دوست می‌رویم. آن‌ها موسیقی‌های انقلابی می‌خوانند. می‌گویم: «لطفاً ترانه‌های انقلابی نخوانید.» آن‌قدر نیرومند نیستم که بتوانم شوق خارج شدن از زندان را، در خستگی متأثر از درمانگاه تحمل کنم.

کنسرت تمام می‌شود. بیرون‌نیامده، یک سیگار روشن می‌کنم. شهری بزرگ در انتظار من است؛ در این شهر قهوه‌خانه‌های روباز، بارها و میخانه‌هایی هست که تا صبح موسیقی یونانی پخش می‌کنند. بودن در یک زندگی بادوام و روان، چه اشتیاق بزرگی دارد. به‌خصوص بودن در شهری که با بلوارها، کافه‌ها و مردمانش به این اشتیاق پاسخ می‌دهد. خیلی اوقات زندگی انسان با یادآوری شور و نشاط‌های قبلا تجربه‌شده هم می‌گذرد. در بعضی از قسمت‌های زندگی‌ام، این اشتیاق، شب و روز به‌طور محسوسی به نفسمان چنگ می‌زند. با یک موسیقی. با یک نقاشی. با یک بلوار طولانی. با یک محبوب، یک نوازشگر تن. با یک درخت که برگ‌هایش خش‌خش می‌کنند. با جوانی که در کنسرت کنارم نشسته بود، به یکی از قهوه‌خانه‌ها در حاشیه‌ی محوطه‌ی کوچک می‌رویم. قهوه و کنیاک سفارش می‌دهیم.

دومین پاییز بعد از مرگ او فرا می‌رسد. پنداری روبه‌رویم است. سعی می‌کند طعم

کنیاکی را که چشیده است، در خود هضم کند. چشمانش خسته‌اند، انسان دوستند، پریشانند. احساساتش جایی در دوردست‌ها هستند. انگار که می‌خواهد عشق‌بازی کند و در سکوت مرگ دفن شود. سکوتِ مرگ او را جوان می‌یابد. زن و شوهر نشدیم. دوست واقعی هم نشدیم. حس می‌کنم با هم بودنمان را در کتابی خوانده‌ام، یا در فیلمی تماشا کرده‌ام. انگار در یک کنسرت شنیده‌ام. حتی مثل کتابی که بتوان مشتاقانه آن را به یاد آورد هم نیست. رابطه‌ی ما که از قهوه‌خانه‌ی سیلکت در پاریس آغاز شد و با گل‌های نارنجی در یک کلینیک خصوصی اعصاب و روان در شیشلی به پایان رسید. قسمت کوچکی از یک زندگی طولانی. یکی از آدم‌های دنیای او بودم. هیچ چیز من با او نمُرد. انسان مرگش را به دست خود می‌بافد.

در محوطه‌ی کوچک سنگ‌فرش شده که آپارتمان‌ها احاطه‌اش کرده‌اند، ناگهان بوی پاییز به مشام می‌خورد.

بادی که از میان تنگه‌ی بسفر می‌وزد، موهایم را پرواز می‌دهد. احساس می‌کنم بوی طبیعتی که از برگ‌های پاییزی زرد و نارنجی روی زمین به مشام می‌رسد را زیباترین بویی می‌دانم که تا به الان حس کرده‌ام. در بوی برگ‌ها، او هم کمی حضور دارد. با صلابت تمام.

قدم می‌زنم به سمت کوچه‌ی باریک منتهی به بازارِ پشت عمارت‌ها.

دوباره دریای مدیترانه

روی بالاترین پله‌ی تئاتر باستانی می‌نشینم. منتظر رنگ‌هایی هستم که با برآمدن آفتاب کوه‌های توروس، از آن پوشیده خواهند شد. خورشید با رنگ‌های صورتی، آبی، سبز، لاجورد، قهوه‌ای، و تمام رنگ‌های تیره و روشن، کوه‌ها را رنگ می‌کند. خورشید با انعکاس رنگ‌هایش، بر کوه‌ها طلوع خواهد کرد. مهی که از دره‌های میان رشته‌کوه‌ها بلند می‌شود، تا سمت تپه‌ها بالا خواهد رفت تا اینکه در امتداد روز از بین برود. شاید هم تمام روز، کوه‌های توروس در مه بمانند؛ در پس دشت گرم، مزارع پنبه و شهرهای قدیمی.

هنوز خلیج‌ها ساکتند. روستا آرام آرام آماده‌ی بیدار شدن می‌شود. در این سرزمین‌ها خورشید همیشه همین‌گونه طلوع کرده. در پایان روز، در دریا، در سبزآبی دریا، خاموش می‌شود، اما سرخی‌اش را حفظ کرده، مثل یک گلوله‌ی آتش غروب می‌کند. در عصرهای گرم مدیترانه، در عصرهای گذشته و آینده، در زمان‌هایی که افراد دیگر، تمدن‌های دیگر زندگی می‌کردند و یا زندگی خواهند کرد، خورشید آسمان را گرم کرده، و گرم خواهد کرد. ماسه‌های ساحل را هم. دشت حاصلخیز را هم. شب‌ها آسمان ستاره‌پوش می‌شود. در نسل‌های گذشته شاید انسان‌ها در ماسه‌ها هم عشق‌بازی کرده‌اند. موج‌ها را در زیر پایشان حس کرده‌اند. من، یا شاید کس دیگری مدیترانه را این‌گونه تجربه کرده است. این‌گونه تجربه خواهد کرد. حالا من انتظار خورشید هزاران ساله را می‌کشم. نزدیک صبح، روی پله‌ی سنگی تئاتر نشسته‌ام و به طبیعت نگاه می‌کنم. چند ساعت دیگر از روستا خواهم رفت. به شهر بزرگ برمی‌گردم. دوست دارم برای مدت طولانی، تنها طلوع آفتاب را، غروب را، دویدن ابرها با باد را، باران را، رنگین‌کمانی که به‌ندرت بعد از باران دیده می‌شود را، و دریا‌هایی که رنگین‌کمان را بنفش‌پوش می‌کنند، هر زمان که آرزو کنم، تماشا کنم. درحالی‌که من یک شهروند مشروط شهری بزرگ هستم. از طبیعت جدا شده، به محیط‌های بتنی، به ساختمان‌های سنگی کنار جاده‌های آسفالت، به آپارتمان‌ها بازخواهم گشت.

در دقایق آخر روز در ماه ژوئن، به تپه‌های مه‌گرفته‌ی بسفرکه با آسمان یکی شده‌اند، نگاه می‌کنم. رادیو روشن است. دوباره یکی از خواننده‌های ایتالیایی،

آهنگی احساسی و عاشقانه می خواند. شاید "la luna es o es" نباشد، آهنگ دیگری باشد. بچه‌ام، کش قیطانی را بین دو صندلی بسته و طناب بازی می کند. یک روز یکشنبه‌ای که تقریباً تمام شده. گاه‌گذاری سرفه‌ی شوهرم را می شنوم. قایق سفیدی کوچک، در بسفر که به خاطر تاریک شدن هوا کثیفی‌هایش دیده نمی شود، پیش می رود. کمی جلوتر آکتی بورنو مثل رودخانه‌ای جاری در آب‌های بسفر است. روبه‌رو، پشت درختان سرو، کسانی در بالکن آپارتمان‌ها نشسته‌اند. کمی چپ‌تر تیر برق، بخشی از یک آپارتمان کوچک و درختان سبزی را می بینم که با رسیدن شب، در تاریکی فرو می روند. کمی جلوتر از میخانه‌ای که نور سبزش در آب منعکس شده، کشتی بخار کوچک بوغاز با دودکش بلند و چراغ‌های کم‌نورش که به قرمزی می زند را می بینم که در حال پهلوگرفتن در اسکله‌ی آرناووت کوی است.

از جنوب که برمی گردم، به نظرم می رسد شهر حسابی گرم شده است. بیدار شده و به بالکن که می روم، چشمانم می سوزد. بلافاصله به داخل خانه برمی گردم. دم غروب‌ها در راه ساحلی قدم می زنیم. به عمارت‌های کنار دریا نگاه می کنم. به مردی که در یکی از این عمارت‌ها با او عشق بازی کردم فکر می کنم. بعد از عشق بازی، سریع پرید و از گل فروشی پایینی، یک دسته گل صحرایی گرفت و روی تخت انداخت. به خودم می گویم امروز و این ساعت هم به اندازه‌ی آن‌ها زیباست. قدم می زنم. کسانی هستند که با قایق موتوری و قایق بادبانی گشت می زنند. قطعاً آن افراد احساسات متفاوتی دارند. غروب‌ها کنار دریا با لباس‌هایی زیبا خواهند رقصید. در استانبول انسان‌هایی هم هستند که سعی می کنند مثل شاهنشاهی موناکو زندگی کنند، اما دنیای آن‌ها هیچ ارتباطی به من ندارد. برعکس، خیلی هم خوشحالم که یکی از آن‌ها نیستم. به نظر می رسد طول یک روز در ایام تابستان به اندازه‌ی چند روز است. با بالا رفتن از تپه، هوا گرم‌تر می شود. خورشید سوزان‌تر هم می شود. وقتی در جنوب بودم، جوانی شرقی که در طبقه پایین زندگی می کرد، خودکشی کرده بود. خودش را به دریا انداخته بود. نیست و ناپدید شد.

در زمستان او را هر روز می دیدم. در تاریکی اتاق‌پشتی می ماند و حتی به رنگ‌های سیری‌ناپذیر و مدام در تغییر تپه‌های وانسی کوی در اتاق جلویی اصلاً

نگاهی نمی‌انداخت. روزها در خانه‌ی من را می‌زد. در دستش یک نان و یک پاکت ماکارونی بود. می‌گفت: «کلید در ورودی رو ندارم، عذر می‌خوام آگه هر روز تو رو اذیت می‌کنم.»

مدتی بعد وقتی از سرازیری پایین می‌رفتم، او را در آشپزخانه‌اش، در حالی که داشت ماکارونی را می‌جوشاند و در آن روغن ثنا می‌ریخت، می‌دیدم. گاه‌گذاری، وقتی برای گرفتن یک کتاب یا مجله پایین پیش آن‌ها می‌رفتم، با پاهای برهنه، لاغر، با صورت نتراشیده و رنگ پریده جلوی من می‌آمد. خیلی کم حرف می‌زد.

به دوستانش می‌گفتم که او بیمار شده و از رنج، آرام‌آرام دارد آب می‌شود، اما کسی نمی‌فهمید که وقتی شب‌ها در کوچه قدم می‌زند، دارد به دنبال جایی برای خودکشی می‌گردد. در روز گرم تابستانی، دارم به پنجره‌ی آشپزخانه‌ی خانه‌ی مهر و موم شده نگاه می‌کنم. درون پنجره یک موش خاکستری نشسته.

به روستا که می‌آیم، نه به برگشت فکر می‌کنم و نه ارتباطی با زمان دارم. بلافاصله بعد از بیدار شدن با صدای موج‌ها، به ساحل می‌دوم. با یک صبح نمناک و سرزنده روبه‌رو می‌شوم. روی گل و سبزه‌هایی که تا جا داشته، در مدیترانه رشد کرده‌اند را قطرات آب پوشانده است. شن‌ها هنوز خیزی شب را دارند. در امتداد ساحل قدم می‌زنم. آب دریا تمیز است. کف‌های سفید به شن‌ها می‌خورند. حباب‌های کوچک شکل می‌گیرند، بعد در خیزی شن‌ها فرو می‌روند. تا آمدن موجک‌های تازه. در اندیشه‌هایم یک گرسنگی هست. می‌خواهم این زندگی سیری‌ناپذیر را بغل کنم. بعضی روزها، باران مثل سیل فرو می‌ریزد. موقع باران‌های سنگین مدیترانه که به آن عادت نکرده‌ام، در رستوران می‌نشینم و کتاب می‌خوانم. بعضی کتاب‌ها از زندگی واقعی هم با احساس تر هستند و مرا به ابعاد بزرگ‌تری می‌برند. دم غروب باران آرام می‌شود. به سمت روستا قدم می‌زنم. در رستوران ماهی‌گیرها شراب می‌خورم. روستا هنوز خلوت است. کسی برای تعطیلات نیامده. اهل روستا در قهوه‌خانه‌ها تلویزیون تماشا می‌کنند و چای مریم‌گلی می‌خورند.

بعد دوباره می‌خواهم دوست بدارم. چشمانی کاملاً آبی دارد. دوست داشتن او تبدیل به یک علاقه می‌شود. در این عشق، تمام عشق‌هایم و قدرت دوست داشتنم

وجود دارد. انگار که عشق‌های آینده را هم دارم زندگی می‌کنم. گذشته‌ها را هم.

اکنون درحالی که دریا در خلیج‌ها هنوز ساکت است، روی پله‌ی بالایی تئاتر باستانی نشسته‌ام. منتظر رنگ‌های آفتابی هستم که کوه‌ها را در بر خواهند گرفت. در جاده‌ای کاملاً خالی، درحالی که ماشین کوچکی در لابه‌لای معابد و مزارع محو می‌شود، رفتنش را تماشا می‌کنم؛ چه غریب. پنداری رفتن عشق‌های آینده را هم، رفتن زندگی را هم، به تماشا نشسته‌ام.

زندگی، پر از احساسات مطلق است. با دوست داشتن زندگی، عادت به مرگ هم رشد می‌کند و بزرگ می‌شود. زیبایی‌ها پیروز می‌شوند. همان قدر راحت که این عشق را بدرقه می‌کنم، زندگی را هم باید همان اندازه زیبا بدرقه کرد. دوست داشتن‌هایم را باید با رضایت تمام منتقل کنم. مثل سنگینی باران و وزش‌های نرم مدیترانه.

چند ساعت دیگر به سمت شهر خواهم رفت. از رشته‌کوه‌های توروس عبور خواهم کرد. تمام روز در جاده‌ی آسفالت کاملاً صافی که کیلومترها مسافت دارد، پیش خواهم رفت. از شهری به شهر دیگر، از مزارع گل‌داری خالی و چشمگیر، از دشت‌هایی که گل‌های رنگارنگ خشخاش در آن‌ها شکوفا شده، عبور خواهم کرد. خانه‌ام دست‌نخورده و غبارگرفته خواهد بود. خیلی قبل‌ها، در بعدازظهرهای تابستانی با دوستانم در کافه بولوار دیدار می‌کردیم. آیا این تابستان هم شبیه تابستان‌های قبل خواهد شد؟ آن بعدازظهرها، بعدازظهرهایی بود که در روزهای تابستانی با تنهایی سپری شده بود؛ بعدازظهرهایی که اتفاقاتی می‌خواهند در آن‌ها رخ دهند اما باز هم از پیش مشخص بود که هیچ اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ نخواهد داد.

در قهوه‌خانه، دوستان منتظر یکدیگر هستند. آن‌ها را دوست دارم. همه انسان‌هایی هستند که دردهای کشورشان را احساس، و برای تغییر نظم موجود تلاش می‌کنند. نسل جدید، در مقابل ثروتمندان فاقد انسانیت در بورس سیاه، یک اتحاد عجیبی داریم. یک جا که جمع می‌شویم، قوی‌تر هم می‌شویم. در این غروب‌های تابستانی، کنار میزهای قهوه‌خانه که به خیابان سرریز می‌شوند، میان افراد گروه روبه‌رشد ما حس غریبی وجود دارد. انگار هر کسی منتظر است زندگی زیبایی بیاید و ما را پیدا

کند. دوران دوازده مارچ گذشته، اما تلخی این دوران مثل سنگ درون ما رسوب کرده و با وجودمان یکی شده. قدرت ترور، سال‌های سال برای نفوذ و گسترش تلاش خواهد کرد و ما را به روزهای سخت‌تری خواهد کشاند. در غروب‌های تابستان که نسیمی می‌وزد، در کنار حاضر شدن برای تجربیات کوچک، اینکه نسبت به آن تلخی‌ها حسی درونی نداشته باشی، تقریباً غیرممکن است. ناآرامی مثل همیشه وجود دارد. رشد می‌کند. کم نمی‌شود. بعد پشت سرهم، چند تا از دوستانمان می‌میرند. هنوز دوروبر چهل سالگی هستند. احساس دل‌تنگی و انتظار نسبت به زندگی زیباتر را با آن‌ها به گور می‌سپاریم. چیزی به نام زندگی زیباتر وجود ندارد. زندگی‌های زیباتر در فراسوها نیست. زندگی زیبا به شکل دیگری نیست. زندگی زیبا در اینجاست. در محدوده‌ی میدان تقسیم، در ترشی، برنج، سیمیت، گل، کارت‌پستال‌فروشی، واکسی سیاه در میان شلوغی. به جز ماشین‌هایی که پشت ترافیک گیر کرده‌اند و پیش نمی‌روند، بوی آگزوز، بوی ادرار که در محوطه پخش شده، جمعیت سیاه که جلوی چشم و احساساتمان باز می‌شود، یک زندگی زیباتر در جایی دیگر، به شکلی متفاوت‌تر وجود ندارد. مرزهای یک زندگی زیبا تا جایی است که دوستان مرده و به‌خاک‌سپرده‌شده‌ی ما تجربه کردند.

خانه‌ی گانی هنوز پلمپ است. درون پنجره دوباره همان موش نشسته است. فکر می‌کنم زیبایی این محله، به تنهایی برای زندگی کردن و چشیدن طعم زندگی کافی است. باید این داده‌های طبیعی برای جلوگیری از مرگ او کافی می‌بود. از کورو چشمه که بگذری، خانه‌های کنار دریا با رستوران شولن به پایان می‌رسند. از اینجا به بعد، آرناوت کوی شروع می‌شود. در امتداد کناره‌ی دریا، نرده‌های آهنی قدیمی ادامه پیدا می‌کنند تا جایی که دوباره عمارت‌ها شروع می‌شوند. صبح‌ها زیر اولین عمارت، ماهی‌گیرها می‌ایستند. ماهی تازه می‌فروشند. خط ساحلی پر است از قایق‌های رنگارنگی که به‌همراه باد جنوب روی آب تکان می‌خورند. جلوی اسکله که برسی، نمای جلوی عمارت‌ها دیده می‌شود. بعضی‌شان تازه‌سازند و زیبایی قدیمی خود را از دست داده‌اند و کاملاً سفیدرنگ شده‌اند، بعضی‌شان هم با قدمت موجود در کنده‌کاری‌های چوبی بااصالتشان، زیبایی پنهان‌تری را منعکس می‌کنند. پنجره‌ها، با شمعدانی شکفته در گلدان‌های کوچک، تزئین شده‌اند. انسان

همین که سرش را بلند کند، تپه‌ها را، درختان سبز تپه‌ها را، و خانه‌های چوبی قدیمی که جایی لابه‌لای درختان گم و در جاهایی پدیدار می‌شوند را می‌بیند. زیبایی طبیعت، حتی بی‌ریخت بودن آپارتمان‌های تازه‌ساخته‌شده‌ی سیمانی زشت را هم کمی از بین می‌برد. پیچک‌هایی که کوچه‌ها را پوشانده‌اند، در بعضی سرازیری‌ها تا زمین هم می‌رسند. روبه‌روی اسکله، ورودی بازار است. بازار، در خیابان‌هایی جای گرفته که کوچه‌های تنگ و باریک به‌موازات هم، عمود بر اسکله پایین می‌روند و به آن خیابان‌ها می‌رسند. در اینجا میوه‌فروشی‌ها، از طبقه‌ی اول خانه‌های قدیمی استانبول به پیاده‌روها را رنگارنگ کرده‌اند. هر روز بازار با عتیقه‌فروشی‌های رومی، خیاطی‌ها، کفاش‌ها، ماهی‌گیران و صدف‌فروشان در یک جریان پرجنب‌وجوش زندگی غرق است. عصرها در کوچه‌ها صدف سرخ می‌کنند و مشتری‌ها شروع به پر کردن میخانه‌های ردیف‌شده در ساحل می‌کنند.

بهار به رنگ سبز، سفید، بنفش و زرد به دامنه‌ها می‌آید. گل‌های بابونه می‌شکفند. خورشید، در جاهایی گرم است. باد هم تقریباً بی‌وقفه می‌وزد. پشت تپه‌ها، راه خاکی میان درختان، تا کمرهای اُرتاکوی کشیده می‌شود. میان شهرک‌های آپارتمانی که از اینجا تا ساحل پایین می‌روند، محله‌های زاغه‌نشین قرار دارند. گاهی شده که با دانشجویان دانشگاه روی تپه‌ها قدم زده و بحث‌های سیاسی کرده‌ایم. آن‌ها طرفدار یک ایده‌ی سوسیالیستی سختگیرانه و ناسازگار با واقعیت هستند که حتی باز شدن یک کافه‌تربیا در یک کشور را بازنگرش‌گری (رویز یونیسم) می‌نامد. آن‌ها در آینده، بوروکرات یا تکنوکرات و پدر خانواده‌هایی بورژوا خواهند شد و انقلابی‌گری آن‌ها در ایام دانشگاه و جوانی‌شان خواهد ماند. البته نسلی تربیت خواهد شد که بر اساس فرهنگ اجتماعی، فرهنگ غربی را با این فرهنگ که در تمام اعصار غیرقابل‌انکار است، آشتی می‌دهد.

یک جاده به سمت کوروچشمه، یکی از فقیرترین مناطق ساحل روملی در تنگه‌ی بسفر پایین می‌رود. کلیسای بزرگ قرمز در کوروچشمه و محوطه‌ی سنگی مقابل آن، دوباره محوطه‌های کلیسای شهرهای کوچک اروپا را به یاد می‌آورد. در باغچه‌ی خانه‌ها کلم پیچ کاشته شده.

قبل از آنکه آفتاب از پشت تپه‌های وانی کوی طلوع کند، سطح دریا خاکستری می‌شود. بعد افق را رنگ‌های قرمز و بنفش می‌پوشانند. بعد درختان هر کدام سایه‌ی سیاه می‌شوند، بعد سبزه‌ها بیرون می‌ریزند. وقتی که آفتاب با رنگ قرمز گرمش طلوع می‌کند، دیگر ماهی‌گیران از ماهی‌گیری برگشته‌اند. با اولین پاییز، ماهی‌گیران به شکار ماهی آبی می‌روند. در تاریکی شب با چراغ‌های روشنشان، راهپیمایی مشعل روی دریا را تداعی می‌کنند. ماه کامل که باشد، سایه‌ی آدم‌های روی قایق و حتی کلاه‌هایشان هم مشخص می‌شود. تغییر نورهای طبیعی در هر ساعت روز، چشم‌انداز تازه‌ای به انسان هدیه می‌کند. زمستان، در روزهای برفی، آب‌ها دیگر آبی یا لاجورد نیستند، سبز روشنند. درحالی‌که مرغ‌های دریایی به‌صورت دسته‌ای به ساحل روبه‌رو پرواز می‌کنند، ابرها با سفیدی خود به دره‌ها می‌ریزند؛ مثل دنیای در قصه.

کمی دیگر او خواهد آمد. باران فوق‌العاده‌ای می‌بارد. در تراس همه‌چیز خیس است. صدای ترافیک فشرده در خیابان به گوش می‌رسد. الان جلوی شیشه‌های بزرگی که بار و تراس را از هم جدا می‌کند، نشسته‌ایم. می‌گوییم:
«این تراس تابستون‌ها خیلی زیباست.»

دیگر فقط گاه‌گذاری اینجا می‌نشینیم. پشت گل‌ها، قایق‌های بادبانی ایستاده‌اند، در پس آن‌ها هم بسفر. تا غروب و خنک شدن هوا، همین‌جا روبه‌روی کاندیل می‌نشینیم. تا میخانه‌ای که کمی آن‌طرف‌تر است قدم می‌زنیم و از باران خیس می‌شویم. میخانه حساسی تغییر کرده. قبلاً از میان چوب‌های قدیمی کف آن، دریا پیدا بود؛ الان اما زمین‌های بتون، لوستر، پرده‌های پلاستیکی و میزهای فورمیکا، سمبل یک فرهنگ به‌انحطاط رفته است. همه‌جا این معماری وحشتناک داخلی هست؛ در ترمینال‌ها، در روستاها، در شهرستان‌ها، حتی در ساحل بسفر هم.

: «این جاسیگاری‌ها که اسم خمیردندون‌ها روشون نوشته شده رو نگاه کن!»

اولین بار است که روبه‌روی هم می‌نشینیم. فقط از سیاست حرف می‌زنیم. مکالمه‌مان را طول می‌دهیم و به حرف‌های مختصر قانع نمی‌شویم. عشق عجیبی

درون ما است. چقدر باران، بسفر، میخانه، سیاست، و این شهر بزرگ که زندگی در آن سخت است را دوست دارم.

با او که همبستر می‌شوم، انگار در سال‌هایی که در این میان گذشت، دیگر نه آن مردها و نه آن تلخی‌های بزرگ وجود ندارند. سال‌ها و اتفاقات مرا فرسوده نکرد بلکه برعکس، به احساساتم جهت داد. زیبایی را، دوست داشتن یک انسان را، نوازش تن یک انسان را، قداست یکی شدن با یک انسان را، لذت بردن از طعم این قداست را به من آموخت. همه‌ی هم‌بستری‌ها به یک اندازه زیبا نیستند. فکر می‌کنی، می‌بینی هم‌بستری‌هایی هست که تمام بدن را به لرزه می‌اندازد و کاملاً ارضایت می‌کند.

همیشه از هم دوریم. هر شب، طوری می‌خواهیم که انگار با هم هستیم. همیشه طوری می‌خواهیم که انگار می‌خواهیم با هم باشیم. این‌گونه به مرد فکر کردم، مثل الان که با او خوابیده‌ام. او را دوست دارم. دوست داشتن او را یاد گرفتم... روز، چند ساعت دیگر شروع می‌شود. هر کسی تمایل دارد که روز را به روش خودش زندگی کند.

ارضا شدن با او آن‌قدر سیری‌ناپذیر است که انگار واقعاً خورشید از شرق طلوع کرده و در غرب غروب می‌کند.

نزدیک صبح، دوباره می‌خواهیم. انسانی که منتظر من است و گرمایش که بدنم را بی‌حس کرده را با تمام خستگی‌ام حس می‌کنم. بهترین لحظه‌ی زندگی است. لحظه‌ای که وجود را همراه با دریاها، با شن‌زارها، با باد، با زمین و آسمان حس کردم. این لحظه‌ای که با یکی شدن دو انسان، مقدس می‌شود: ابدیت. این لحظه‌ای که تمام دوران‌های وجود را آشتی می‌دهد. ذات زندگی انسان، باید این یکی شدن ابدیت انسان باشد. خورشید باید ذات داشته باشد. قدرتی که عشق‌ورزی را می‌شنود و اعلام می‌کند باید ذات داشته باشد، گرمایی که ما را در بر می‌گیرد، شب‌های در حال سرد شدن، و ستاره‌هایی که شب‌ها را پوشانده‌اند، رنگ آبی‌ای که سطح مدیترانه را پوشانده باید ذات داشته باشد، این اتحاد، این خستگی، موج‌هایی که در

سواحل مدیترانه سفید می‌شوند، تا ابد هستند، زندگی می‌بخشند و بعد زندگی را دور می‌کنند، و قدرتی هم که سکوت سبز را به افق‌های پشتش می‌راند، باید ذات داشته باشد. گرمایی که ما را احاطه کرده، شب‌های در حال سرد شدن، و ستاره‌هایی که شب‌ها را پوشانده‌اند، و ماه کامل، و انسان‌هایی هم که همراه ماه کامل بی‌خواب می‌شوند، و انسان‌هایی که با ماه کامل در شب‌های بی‌خوابی، با صبح‌های رنگ‌پریده و مه‌گرفته، منتظر مرگ هستند. (مگر مرگ هم یک اتفاق روزمره نیست؟)

گرمایی که ما را احاطه می‌کند، شب‌هایی که در حال سرد شدن هستند، و ستاره‌هایی که شب‌ها را پوشانده‌اند، این لرزشی که دو انسان، با به‌آغوش کشیدن پشت سر می‌گذارند، باید ذات داشته باشد... کائنات. آنچه تا ابد وجود دارد، به وجود می‌آورد، زندگی می‌بخشد و منتقل‌کننده‌ی زندگی به نسل‌های پیش روست، این اتحاد است...

اگوست ۱۹۷۸ - اگوست ۱۹۷۹

برگردان به فارسی: اگوست ۲۰۲۰ - ژوئن ۲۰۲۱

